

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



هورس



روایت زندگی بانوی سلحشور، حمید دریاپیگی

برگ سبزی تقدیم به پیشگاه بزرگ بانوی عالم اسلام،
حضرت زهرا علیها السلام الگوی صبر، عزت و اقتدار، حضرت زینب علیها السلام
عموم شیر زنان جهان تشیع به ویژه بانوان از جان گذشته و فداکار ایران اسلامی
که به فرموده رهبر معظم انقلاب در تغییر مسیر تاریخ و کشور نقشی شایسته ایفا کرده‌اند.
راد زنانی که در این مسیر پررمز و راز، تماشاچی نبودند؛
مردانه قدم در میدان عمل نهادند و در نقش معماران ایران جدید ظاهر شدند.

سرشناسه: دریایی، عطیه، ۱۳۶۷-

عنوان و نام پدیدآور: هورس: روایت زندگی بانوی سلحشور، حمیده دریایی / خاطره نگار عطیه دریایی؛ مدیر پژوهش و تدوین راضیه مجاوری.

مشخصات نشر: اراک: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان مرکزی)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، انتشارات ستارگان سرزمین آفتاب، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۶ص: ۱۴/۵×۲۷/۵ س.م.

شابک: ۲-۳۷-۶۱۰۷-۶۲۲-۹۷۸-۱۵۰۰۰ تومان

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتاب حاضر با حمایت کنگره ملی نقش امام خمینی (ره) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه روح الله استان مرکزی، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان مرکزی منتشر شده است.

عنوان دیگر: روایت زندگی بانوی سلحشور، حمیده دریایی.

موضوع: دریایی، حمیده، ۱۳۱۹-

موضوع: مادران شهیدان -- ایران -- خاطرات

موضوع: *Diaries -- Iran -- Mothers' Martyrs

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors

شناسه افزوده: مجاوری، راضیه، ۱۳۶۴-

شناسه افزوده: کنگره ملی نقش امام خمینی علیه السلام در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان مرکزی). سپاه روح الله علیه السلام. مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان مرکزی

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان مرکزی). مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. انتشارات

ستارگان سرزمین آفتاب

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۹

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۰۵۶۲۶



عنوان: هوزس، روایت زندگی بانوی سلحشور، حمیده دریابیگی

خاطره نگار: عطیه دریابیگی

مدیر پژوهش و تدوین: راضیه مجاوری

ناشر: ستارگان سرزمین آفتاب

ویراستار: راحله میرزایی

مصاحبه گر: مینا قربانی

طراحی جلد: رحمت نبی زاده

صفحه آرا: مهرداد زمانی

نظارت کیفی و آماده سازی: علیرضا مرادی

کارشناس فنی: ابوالقاسم صفرزاده

نظارت بر چاپ: وحید صادقی

چاپخانه: چاپ گلها

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۰۷-۳۷-۲

نوبت چاپ: اول/تابستان ۱۳۹۸

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

با حمایت: کنگره ملی نقش امام خمینی علیه السلام در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه روح الله استان مرکزی

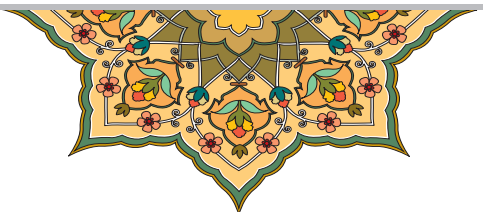
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی

مرکز پخش: اراک-میدان امام حسین علیه السلام-مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه روح الله استان مرکزی

تلفن: ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳

نشانی سایت: www.shohud.ir

تمامی حقوق این اثر متعلق به مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه روح الله استان مرکزی می باشد.



فهرست مطالب

| | |
|-----|----------------|
| ۷ | پیشگفتار |
| ۱۰ | اشاره |
| ۱۶ | مقدمه |
| | فصل اول |
| ۲۱ | خانه ی خاطرات |
| | فصل دوم |
| ۶۳ | سفر در گذشته |
| | فصل سوم |
| ۹۹ | سفر به کردستان |
| ۱۴۳ | تصاویر |

پیشگفتار

به نام حضرت دوست

تاریخ پُرفراز و نشیب مَلّتِ بزرگ ایران، همواره با افتخارآفرینی و غیرتمندی قهرمانان این مرز و بوم آمیخته است. مادران این سرزمین، سال‌ها قصه‌های دل‌آوردی قهرمانان پیشین، مانند میرزا کوچک خان جنگلی، ستارخان، باقرخان، امیرکبیر، رئیسعلی دلواری و... را با افتخار برای فرزندان خویش نقل می‌کردند و آرزویشان این بود که روزی فرزندان چنین بزرگ، پرورش دهند. آن‌گاه که سایه‌ی ظلم و ستم حکومت ستم‌شاهی بر سر این مَلّت سنگینی می‌کرد، ناگاه خورشیدی از سرزمین آفتاب، تاییدن گرفت و پس از سال‌ها مبارزه، طومار حکومت سیاهی را در هم پیچید.

مردی که فخر این سرزمین و فخر شیعه بود و تا قیام قیامت هم خواهد ماند، مردی که دَمِ مسیحایی‌اش همگان را زندگی بخشید و آنها را به میدان مبارزه با ظلم و ستم و استبداد فراخواند تا اینکه بنای حکومت الهی را بنیان نهاد؛ حکومتی نوپا که چون خاری بود بر چشم

استعمار، استبداد و سلطه. این شد که از هر سو مورد تهاجم کوردلان قرار گرفت و انتظار می‌رفت که با کینه‌توزی‌هایی چنین گسترده، این نظام نوپا ساقط گردد.

هزاران هزار جوان پرورش یافته‌ی مکتب عاشورا که دم مسیحایی امامشان، آنان را به جوش و خروش واداشته بود، به میدان مبارزه و جهاد شتافتند و هزاران رئیسعلی دلواری و کوچک جنگلی دیگر تجلی یافت تا هیچ‌گاه مادران این سرزمین برای قصه‌هایشان قهرمان کم نیاورند. شاعران در وصفشان بسرایند، هنرمندان چهره‌هایشان را به تصویر بکشند، مورخان تاریخشان را باز بنگارند و آیندگان به داشتن این قهرمانان بر خود بیالند.

امروز که سال‌ها از دفاع جانانه و دلاورانه‌ی این ملت می‌گذرد، بر ماست که این قسمت از دفتر تاریخ ایشان را هر چه بیشتر بشناسیم و بشناسانیم و نگذاریم یاد و خاطره‌ی رشادت‌ها، دلوری‌ها، ایثارگری‌ها و ... این قهرمانان به فراموشی سپرده شود. همان‌گونه که رهبر فرزانه‌ی انقلاب فرمودند: «امروز فضیلت زنده نگه داشتن یاد شهدا، کمتر از شهادت نیست.»

در همین راستا، ستاد کنگره ملی نقش امام (رحمه الله علیه) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی کوشیده است تا روزنه‌ای بگشاید برای ورود به سیره و سبک زندگی ایثارگران و حماسه‌آفرینان تا نسل‌های آینده با تأمل در آن، به افتخارآفرینان خویش بیالند. این اثر تجلی دهنده‌ی گوشه‌ای از فداکاری و رشادت‌های فرزندان «خطه‌ی آفتاب» است.

باری! بر خویش وظیفه می‌دانیم که ضمن ارج نهادن به تلاش همه‌ی فعالان این حوزه و آرزوی ارائه‌ی آثار بهتر در آینده، از شما خوانندگان گران‌قدر نیز سپاسگزاری کنیم و تقاضای همکاری و همفکری داشته باشیم.

با آرزوی عزّت، اقتدار و عظمت روزافزون ایران اسلامی

دبیر کل کنگره ملی نقش امام خمینی علیه السلام در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

سرتیپ دوم پاسدار محسن کریمی

اشاره...

انقلاب شکوهمند اسلامی مردم ایران به رهبری امام خمینی رحمته الله علیه در سال ۱۳۵۷ سرآغاز حرکتی جهانی در تاریخ معاصر شد که ایجاد (تشکیل) تمدن نوین اسلامی (حکومت اسلامی) را چشم انداز خود قرار داده است. تمدنی که قطعاً بدون نقش آفرینی نیمی از جامعه؛ یعنی بانوان این سرزمین، محقق نخواهد شد.

وقتی در جامعه ای تعداد زیادی بانوی مؤمن، اهل علم و معرفت تربیت شود؛ چندان عجیب نخواهد بود که نقش آنها در مبارزه با کفر و جهالت و دفاع از اسلام و نظام، بسیار پررنگ باشد و مورد تقدیر بنیانگذار نظام جمهوری اسلامی خمینی کبیر رحمته الله علیه قرار گیرد. آن چنان که امام راحل رحمته الله علیه در پیامی به مناسبت میلاد باسعادت حضرت زهراى مرضیه عاصمیه در مورد بانوان فداکار و ایثارگر فرمودند: «چه افتخاری بالاتر از اینکه زنان بزرگوار ما در مقابل رژیم ستمکار سابق و پس از سرکوبی آن در مقابل ابرقدرت‌ها و وابستگان آنان در صف اول ایستادگی و مقاومت از خود نشان داده اند...

مقاومت و فداکاری این زنان بزرگ در جنگ تحمیلی آنقدر اعجاب آمیز است که قلم و بیان از ذکر آن عاجز، بلکه شرمسار است.^۱»

قطعا حضور علمی، سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بانوان مسلمان هیچ تعارضی با نقش همسری و مادری آنها ندارد؛ زیرا بانوی مسلمان علاوه بر مسئولیت داشتن در نقش‌های خانوادگی، نسبت به امور اسلام و مسلمین هم مسئول است. چنانچه رهبر معظم انقلاب به این نکته اشاره کرده و نسبت به وظایف علمی، فرهنگی، سیاسی و... بانوان توجه داشته و فرموده اند: «امروز شما زنان، سنگربان ارزش‌های اسلامی در مقابل وضع جاهلی دنیای غرب هستید. شما هستید که دارید از این حصار مستحکم فرهنگ اسلامی محافظت می‌کنید. در علم، در فرهنگ، در سیاست و در همه چیز، زن باید پرورش اسلامی پیدا کند. در میدان‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و همه جا برود و پیشتاز باشد.»^۲

ایشان همانگونه که نقش همسری و مادری را برای زن بی بدیل و بدون جایگزین می‌دانند، نقش اجتماعی و سیاسی او را بی بدیل و منحصر به خود زن می‌دانند و قائل به حضور مستقیم و فعال بانوان در همه عرصه‌ها می‌باشند.

۱. صحیفه امام، جلد ۱۶، ص ۱۹۴، مورخ ۲۵ فروردین ۱۳۶۱. ش.

۲. «فرهنگ و عرصه فرهنگی» - اصول، مبانی، ضرورت‌ها و مسئولیت‌ها از رهنمودهای رهبر معظم انقلاب اسلامی -، موسسه فرهنگی، هنری قدر ولایت، چاپ اول ۱۳۸۸. ش، صفحات ۲۹۱ و ۲۹۲ پیام به مناسبت اولین سالگرد ارتحال حضرت امام در تاریخ ۱۰ خرداد ۱۳۶۹. ش.

تاریخ درخشان هشت سال دفاع مقدس صحنه بی بدیلی از ایثارگری مردان و زنان مؤمن این سرزمین است و ثبت این قهرمانی‌ها لازم و ضروری است. در این میان توجه به نقش «بانوان ایثارگر» در انقلاب اسلامی و هشت سال دفاع مقدس، برای ارائه الگوی عینی و ملموس به نسل‌های امروز و فردا در عرصه جهاد با طاغوتیان و استکبار بسیار پراهمیت است و لذا باید در ثبت و ضبط این نقش‌آفرینی‌های قهرمانانه اهتمام ویژه‌ای داشت. به این معنا که ابتدا با خاطره‌نگاری و سپس ثبت دقیق و تبیین آن به زبانی روان و مطلوب برای مخاطب؛ با جاذبه‌های هنری دریافت آن را برای نسل جدید تسهیل نمود.

اما از آنجا که بانوان این سرزمین قرار است در راه تمدن‌سازی نوین اسلامی و جهاد با طاغوتیان و استکبار جهانی، الگویی برای همه بانوان جهان باشند، لازم است که اهتمام ویژه‌ای نسبت به ثبت و تدوین این بخش از تاریخ دفاع مقدس صورت پذیرد.

بر همین اساس مقام معظم رهبری در پیامی که در تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۹۱ به کنگره هفت هزار زن شهید کشور فرستادند، ضمن اشاره به اسوه بودن حضرت خدیجه، حضرت زهرا (س) و زینب کبری (س) فرمودند: «زن در تعریف غالباً شرقی، همچون عنصری در حاشیه و بی‌نقش در تاریخ‌سازی و در تعریف غالباً غربی، به مثابه موجودی که جنسیت او بر انسانیتش می‌چربد و ابزاری جنسی برای مردان و در خدمت سرمایه‌داری جدید است، معرفی می‌شد. شیرزنان انقلاب و دفاع مقدس نشان دادند که الگوی سوم، «زن نه شرقی، نه غربی» است. زن مسلمان ایرانی تاریخ

جدیدی را پیش چشم زنان جهان گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود، عفیف بود، محجبه و شریف بود و در عین حال، در متن و مرکز بود. می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگاه داشت و در عرصه سیاسی و اجتماعی نیز سنگرسازی‌های جدید کرد و فتوحات بزرگ به ارمغان آورد. زنانی که اوج احساس و لطف و رحمت زنانه را با روح جهاد و شهادت و مقاومت درآمیختند و مردانه‌ترین میدان‌ها را با شجاعت و اخلاص و فداکاری خود فتح کردند.^۱» و این تعریف، دقیقاً همان نتیجه آثار حضور سیاسی و اجتماعی بانوان مسلمان ایران در پیشبرد اهداف جامعه آرمانی نظام جمهوری اسلامی ایران است.

کمیته بانوان کنگره ملی نقش امام خمینی رحمته‌الله علیه در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی؛ بنا بر باور عمیقی که برای عمل به رسالت خود در راستای معرفی الگوی زن مسلمان مجاهد ایرانی و جهانی سازی آن دارد؛ تاریخ حضور، خاطرات و آثار بانوان ایثارگر استان مرکزی را با دقت و در قالب تاریخ شفاهی از ابتدای سال ۱۳۹۴ تا سال ۱۳۹۷ جمع‌آوری، ثبت و تدوین نموده و در مرحله بعد، این داده‌های تاریخی را با حفظ بُعد تاریخی حوادث، در قالب‌های مختلف و با زبانی ساده و روان به مرحله چاپ رسانده است.

امید است این اثر در مسیر عمل به تکلیف، ادای دینی باشد به تمامی

۱. پیام به کنگره ۷۰۰۰ شهید زن کشور در تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۹۱. ش

بانوان مجاهد استان مرکزی، که مردانه قدم در میدان عمل نهادند و با لبیک به دعوت امام خمینی رحمته الله علیه، نقشی شایسته ایفا کردند.

از خدای مَنان مسألت داریم که تلاش هایمان را به عنایت خود برکت بخشد و این کوشش، مورد رضایت حضرت ولیعصر عجل الله تعالی فرجه الشریف و نایب برحق ایشان امام خامنه ای قده باشد. همچنین ادامه این نهضت جریان ساز، مشمول ادعیه نورانی حضرت ولی امر مسلمین قرار گیرد.

از خوانندگان محترم درخواست می شود با ارائه نقطه نظرات و پیشنهادهای سازنده خود، ما را در راستای ارتقاء کیفیت آثار بعدی، یاری نمایند.

مسئول کمیته بانوان کنگره ملی نقش امام خمینی رحمته الله علیه
در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

راضیه مجاوری

ھۆرس

۱۵

مقدمه

«شهید شاهد زمان است و آگاه به وضع موجود، شهید یاد فریادهای هستی‌آفرین «هل من ناصر ینصرنی» حسین، وارث شهادت انسان هاست. شهید با خون خود سخنِ زمان می‌گوید و با سکوتش فریادِ دوران سر می‌دهد، شهید این کیوتر آزاد که به ضرب تیر صیاد قلبش شکافته می‌شود و از شکاف‌های قلبش قطره‌های خون می‌چکد و بر هر چکیده از خونش شهیدی دیگر می‌روید، شهید این وارث رسالت‌ها، جلالت‌ها، شهامت‌ها، شجاعت‌ها، بزرگی‌ها، عزت‌ها و مردانگی‌های زمان که بر پایه‌ی کاخ‌های نمرودی، فریاد حق می‌کشد و در کشاکش حق و باطل، ظالم و مظلوم، ستمگر و ستم‌دیده همه‌ی جلوه‌های هستی را در ساحل درخشش‌ها به نمایش می‌گذارد و انسان‌ها را سخنی روشن می‌دهد.

شهید این پرستوی گریخته از خزان و این امید بهار، این چراغ هدایت انسان‌ها و این تنها نمونه‌ی فضیلت‌ها، پیامی است که در همه‌ی دوره‌ها و زمان‌ها از درون اجتماع بیرون می‌تراود و اندک‌اندک اجتماع را

می‌کاود و آن کاخ‌نشینان جبر و زور را مشتی محکم هدیه می‌دهد. شهید این نگهبان راستین حرمت خلقت و تنها حجت نمونه که بسان رعد بر آنکه زور می‌گوید، فرود می‌آید و هستی پوچش را در هم می‌شکند.» **شهید علیرضا شاملو**

وقتی عزیز پوشه‌ها را به من سپرد، می‌دانستم وظیفه‌ای مهم‌تر از نگه‌داری آن‌ها بردوشم است، باید کاری می‌کردم تا حق مطلب ادا شود. از قدیم همیشه بحث گردآوری و سامان‌دهی نوشته‌های دایی علی در خانواده مطرح بود که هر بار هم ناتمام می‌ماند. همه می‌گفتند نوشته‌های علی باید کتاب شوند اما کسی اقدامی نمی‌کرد به غیر از دایی سجاد که همه‌ی مدارک و نوشته‌ها را دسته‌بندی و مرتب و بعضی را که ناخوانا بودند بازنویسی کرد.

من هم از یک سنی به بعد این بحث‌ها را جدی گرفتم و مدام به این موضوع فکر می‌کردم که کتابی در موردش بنویسم.

گوشه‌ی ذهنم همیشه خوشحال بودم که نوشته‌های دایی در دست من است و نوشتن کتاب را در آینده هدف قرار داده بودم.

حتی وقتی ازدواج کردم پوشه‌ها را با خود بردم. حس مالکیت عجیبی به آن‌ها داشتم و با فوت عزیز فهمیدم باید کار را زودتر شروع کنم. تا اینکه کمی بعد از این طرف و آن طرف پیغام رسید که نوشته‌ها را باید به دفتر حفظ آثار دفاع مقدس اراک تحویل دهم.

اول زیر بار نرفتم اما بعد ترسیدم نتوانم از پوشه‌ها به خوبی محافظت کنم. بنابراین آن‌ها را به دفتر سپردم.

شنیده بودم می‌خواهند داستانی با این مینا بنویسند. واقعاً ناراحت

بودم از اینکه تصمیمی که من خیلی وقت است در ذهن دارم را یکی دیگر عملی کند. چند وقتی گذشت، دیگر قید کتاب را زده بودم تا اینکه با من تماس گرفتند و گفتند مسئولیت نوشتن را قبول می‌کنی؟ و پذیرفتم. گوشی را که قطع کردم گفتم: هر که او دور ماند از اصل خویش، بازجوید روزگار وصل خویش ...

محوریت کتاب بیان قهرمانی مادر شهید است و نام آن الهام گرفته از وقایع و مقاومت‌هایی است که در کوهستان‌های کردستان بر او گذشته است. هورس نام گونه‌ای سرو بسیار با ارزش و دیرزیست است که در مناطق کوهستانی و بیشتر در ارتفاعات بیش از ۲۵۰۰ متر می‌روید. ان‌شاءالله فرصت و توفیق نوشتن کتابی در مورد دایی علی دست دهد. از همسر، پدر و مادرم که در نوشتن این کتاب و ایجاد انگیزه خیلی به من کمک کردند تشکر می‌کنم.

با احترام پاییز ۱۳۹۷

عطیه دریابیگی

ھۆرس

۱۹

فصل اوّل

خانه ی خاطرات



به عزیز گفته بودم که سه‌شنبه برای مصاحبه می‌خواهم بروم پیشش، می‌دانستم که جایی نمی‌رود، زنگ را که زدم، مثل همیشه بدون این‌که از پشت گوشی بپرسد: «کیه؟» در را زد، چون در خانه‌شان به روی همه باز بود، بعد هم خیلی آرام خودش را پشت در چوبی‌ها رساند، سایه‌اش را پشت شیشه دیدم، تازه آنجا که رسیده بود پرسید: «کیه؟»، من که خم شده بودم و داشتم کفش‌هایم را درمی‌آوردم بلند گفتم: «منم!»، منتظرم بود، صدایم را شناخت.

کفش‌هایم را در جاکفشی که سمت چپم بود گذاشتم. یکی از دایی‌ها، خاطر من نیست کدامشان، فرورفتگی دیوار را قفسه‌بندی کرده بود و به عنوان جاکفشی از آن استفاده می‌کردیم. عزیز هم با پرده توری گل‌داری روی آن را پوشانده بود تا راه‌پله نظم بیشتری داشته باشد. سمت راست هم طاقچه‌ای بود که آن هم جای کفش بود ولی بیشتر عزیز و مهمان‌ها از آن استفاده می‌کردند.

پله‌ی اول جای کفش‌های حاج‌آقا بود، کفش‌های قهوه‌ای رنگ و بدون بند. همیشه یک مدل می‌خرید، برای تنوع گاهی کمی روشن‌تر یا تیره‌تر از قبلی را می‌خرید. هیچ‌وقت کفش مشکی نمی‌پوشید، به

ماها هم می‌گفت کفش سیاه پوشیدنش مکروه است، سوی چشم را کم می‌کند. بعد از رفتنش حتی جای کفش‌هایش هم خالی بود.

راهروی ورودی با سه پله به هال خانه وصل می‌شد. بعد از این سه پله پاگرد مربع شکل کوچکی بود و بعد هم پله‌های طبقه‌ی بالا که حالا آنجا هم خالی مانده بود.

پاگرد بعدی دو پنجره داشت یکی رو به حیاط جلویی باز می‌شد و پنجره‌ی دیگر در دیوار کناری رو به خیابان باز می‌شد. ما نوه‌ها که دور هم جمع می‌شدیم، بیشتر وقت مان را کنار همین پنجره با دیدن ماشین‌ها و افرادی که از خیابان رد می‌شدند می‌گذرانیدیم.

موکت روی پله‌ها همیشه قرمز بود، انگار فرش قرمز پیش پایت پهن کرده بودند. اهالی این خانه به مهمان‌نوازی شهرت داشتند. خانه بعد از رفتن حاج‌آقا صفای قبل را نداشت، به در و دیوار که نگاه می‌کردی غم روی دلت می‌نشست.

تا عزیز در را باز کرد، از پله‌ها بالا رفتم و صورتش را بوسیدم او هم مثل همیشه سرم را خم کرد و پیشانی‌ام را بوسید. این کار را بعد از حاج‌آقا انجام می‌داد، خیلی از روبوسی خوشش نمی‌آمد، فقط صورت بچه‌ها را بوس می‌کرد، با بزرگ‌ترها دست می‌داد و نوه‌ها را که بیش‌تر دوست داشت از پیشانی می‌بوسید و هر وقت که رضایتش را جلب می‌کردیم یا می‌خواست تحویل‌مان بگیرد لپ سمت راست مان را می‌بوسید، یادم هست اولین بار چه ذوقی کردم.

نگاهی به صورت عزیز انداختم، صورت زیبایی داشت چین و چروک‌های روزگار او را جذاب‌تر کرده بود، این ویژگی انسان‌های مؤمن

است که هرچه از عمرشان می‌گذرد برق ایمان بیشتر در صورتشان دیده می‌شود.

انگار همیشه رنگ چشمانش با رنگ روسری‌اش هماهنگ می‌شد؛ سبز، قهوه‌ای، عسلی و حتی آبی. مثل همیشه یکی از پیراهن‌هایی که دوختِ زن دایی زهرا یا زن دایی فاطمه بود به تن داشت، آستین بلند و تا زیر زانو با پارچه‌هایی که اغلب نیاز به آستری داشتند، مثل تور و گیپور، توی خانه هم شیک لباس می‌پوشید، شاید هم هر چه می‌پوشید به تنش می‌نشست.

وارد حال که شدم چشمم به گوشه‌ی دیوار افتاد، انگار تصویر حاج‌آقا را با آن قامت خمیده که بعد از علیرضا دیگر کمر راست نکرد می‌دیدم، عبایش را روی دوش انداخته بود و مفاتیح به دست داشت، روی سجاده آداب روز را به جای می‌آورد و یا تعقیبات نمازش را می‌خواند، مفاتیح و قرآنش از زمانی که به خاطر دارم ثابت بودند، قرآنش سبک بود با جلد زیپ‌دار سبز رنگ، مفاتیحش هم کوچک بود و خطش خیلی ریز بود و جلد قرمز مقوایی داشت. گوشه‌ی تمام ورق‌های آن‌ها به اندازه‌ی شست حاج‌آقا از بقیه‌ی جاها تیره‌تر بود، هر جا که می‌رفت اگر می‌خواست چند روزی بماند حتماً این دو را با خود می‌برد.

حاج‌آقا کم حرف بود و هر وقت می‌خواست مطلب تازه‌ای به ما بگوید و یا نصیحت‌مان کند، زمانی که دور هم جمع بودیم را انتخاب می‌کرد و کتاب در دست می‌آمد و حرفش را با سند به ما نشان می‌داد، هیچ وقت حرف بی‌حساب از او نشنیدم.

حاج‌آقا شخصیت خیلی آرام و خاصی داشت اگر با او گرم می‌گرفتی

و صحبت می‌کردی خیلی عالی بود. اگر هم نه، کاری با تو نداشت و تمام کارهایش را خودش انجام می‌داد و از دیگران انتظار نداشت؛ چایی می‌ریخت، اگر عزیز خانه نبود غذایش را خودش گرم می‌کرد و می‌خورد. یکی از مهم‌ترین خصوصیاتش این بود که اصلاً تعارف نمی‌کرد وقتی یک چیز را نمی‌خواست اگر دو بار تعارف می‌کردی ناراحت می‌شد. تعارفی نبودنش باعث می‌شد راحت در کنارش زندگی کنی.

حاج‌آقا در عین سکوت جای جای خانه را پراز خاطره و یادگاری کرده بود، بغض گلویم را فشار می‌داد، سوزش اشک را توی چشمانم حس می‌کردم، چقدر جایش برایم خالی بود.

عزیز بلافاصله به سمت آشپزخانه رفت و پرسید:

- چایی می‌خوری؟

- بیا بشین عزیز، خودم می‌ریزم

- نه می‌ریزم برات

چایی‌های خانه‌شان می‌چسبید. انگار گرمایش را از اهل خانه می‌گرفت.

به نظر من سماور گازی بعد از زغال و آتش، رتبه‌ی سوم را در خلق طعم خاص چای دارد، حرارت ملایم شعله و رسوب‌های داخل سماور نمی‌دانم با آن آب چه می‌کنند که کسی از چای آن نمی‌گذرد. هر وقت به خانه‌ی عزیز می‌رفتی بساط چنین چایی برپا بود، هرچند طعمش با آن زمان که حاج‌آقا بود، زمین تا آسمان فرق می‌کرد، در خرید و دم کردن آن وسواس خاصی داشت، حتی هر قندی را نمی‌خرید، از نظر او چای مهم‌ترین وسیله‌ی پذیرایی بود، بهانه‌ای برای گرم‌تر کردن

دوره‌می‌ها، به همین خاطر سماور همیشه روشن بود. بلند گفتم:

- دستت طلا عم (عمه) قزی اکرم

همیشه بعد از این عبارت می‌خندید. عزیز از آن دسته مادر بزرگ‌هایی بود که می‌شد سر به سرش گذاشت و حرف زدن با او راحت بود. چقدر وقتی نهضت می‌رفت اذیتش می‌کردیم و فقط می‌خندید، هنوز صدایش که با خنده قاطی می‌شد توی گوشم هست، انصافاً صبور بود، کم پیش می‌آمد بداخلاقی کند.

پشتکارش هم زیاد بود، نهضت که می‌رفت خیلی تمرین می‌کرد، دایی سجاد بیشتر از بقیه با او کار می‌کرد، زن دایی محبوبه هم از وقتی آمد مدام حروف الفبا را با عزیز تمرین می‌کرد اما چون مشغله‌اش زیاد بود و سنش بالا رفته بود خوب نمی‌توانست تمرکز کند، حروف را حفظ می‌کرد، کلمات را تا حدی می‌شناخت، اما فراموش می‌کرد. زیارت عاشورا را کامل حفظ شده بود اما برای خواندن آن کتاب دعا دست می‌گرفت چون دوست داشت از روی متن بخواند.

یادم هست بعضی لغات را که با لهجه می‌گفت و ما معنی‌اش را نمی‌فهمیدیم، چطور سعی می‌کرد با صدای نازک و به قول خودش شهری ادایش کند.

یک بار اتفاق بامزه‌ای افتاد، عزیز به یکی از عروس‌های دایی عباد داشت چای می‌ریخت گفت:

- بیا بیا داغه

او که با لهجه‌ی عزیز ناآشنا بود، متعجب عزیز را نگاه کرد و مانده بود چه باید بگوید که با شوخی برایش به انگلیسی ترجمه کردم:

- عزیز میگه pay attention، بیا یعنی بیا

- آهالان! باشه عزیز

البته عزیز یک دهم همشهری هایش لهجه نداشت. با این که بی سواد بود اما ادبی حرف می زد.

کمی بعد عزیز با سینی استیل کوچک مستطیلی آمد، لیوان خودش از این بلورهای بلند و بدون دسته ی خورشیدی بود که شاید چند قطره ای چای در آن ریخته بود، چون دکتر گفته بود نباید چای بخورد و عزیز که نمی توانست از این نوشیدنی محبوب دست بکشد، خودش را با چای خیلی کم رنگ قانع می کرد؛ البته ما می دانستیم دلیل ممنوعیت چای برای عزیز چیز دیگری است، قند! دکتر می خواست کاری کند تا او قند و شیرینی کمتری مصرف کند، خبر نداشت که عزیز حتی آب جوش را هم با کشمش یا توت خشک می خورد.

برای من هم در یک استکان عینکی چای خوش رنگی ریخته بود. سینی را روی میز گذاشت، این خانه همیشه آماده ی پذیرایی از مهمان بود. ده، دوازده تا بشقاب یک دست، چاقوهایی با دسته ی زرد رنگ در جاچاقویی بلوری، ظرف میوه ی پایه داری که هر موقع از سال می آمدی یکی از میوه هایش حتماً سیب بود، نمک پاش و قندانی که عزیز آن را پر از کشمش کرده بود و بچه ها همیشه دخلش را می آوردند، همه وسایل روی میز جلوی مبل ها که با فرش دست باف سورمه ای رنگی پوشیده شده بود، قرار داشتند.

دیدن این صحنه هر کسی که در این خانه رزده بود و با اهالی آن کار سرپایی داشت، ترغیب به ماندن می کرد. آن هایی هم که واقعاً

عجله داشتند دیگر روی میبل‌ها نمی‌نشستند و روی طاقچه‌ی کناری در که جای مانده‌ها بود، منتظر چای می‌ماندند. طاقچه‌ای که نصف دیوار پشت آن شیشه‌ای بود و می‌شد از وسط حال رفت و آمد به طبقه‌ی بالا را رصد کرد.

عزیز که نشست، دستگاه ضبط صدا را از کیفم بیرون آوردم و گذاشتم روی میز، پرسیدم:

- شروع کنیم؟

- اول چاییتو بخور

قندان را به من نزدیک کرد، درش را برداشت و با حسرت گفت:

- یادش بخیر شاملو با هر استکان کمر باریک چای چهار تا قند می‌خورد که خدا رو شکر قندش بالا نمی‌رفت، ولی خوردن یکیشم برا من ضرر داره، خدا بیامرز دیش هیچ وقت اسیر دکتر و دوا نشد. راست می‌گفت، چون حاج‌آقا هم می‌توانست قند بخورد و هم چای غلیظ، اما همیشه همه چیز را به اندازه یا حتی کم می‌خورد، برنج هر وعده غذایی یک کفگیر هم نمی‌شد.

در جواب عزیز که با کوچک‌ترین دلیل از حاج‌آقا یاد می‌کرد، گفتم:

- آره، تو این زمینه درست عکس هم بودین

عزیز خندید و سرش را پایین انداخت و خودش را با کشمش‌های توی قندان مشغول کرد، قشنگ معلوم بود دل تنگش شده ...

قند برداشتم که چایم را بخورم، آن را امتحان کردم هنوز داغ بود، نگاهی به درو دیوار خانه انداختم که چشمم به قاب عکس روی دیوار افتاد، قاب سبز رنگی که عکس دایی علی در مستطیل وسطش قرار

داشت، این قاب قبلاً روی دیوار اتاق مهمان‌ها آویزان بود، درست روبه‌روی کمده‌ی که تمام یادداشت‌ها، عکس‌ها و چند تا از کتاب‌های دایمی علی در آن قرار داشت.

آنجا دو اتاق تو در تو و به موازات هال بود که از وسط با درهای چوبی از هم جدا می‌شدند و همیشه تمیز و آماده‌ی پذیرایی از مهمان بود. خانه‌ی عزیز قوانین خاصی داشت و همه می‌دانستند فقط حاج‌آقا برای مطالعه به آنجا می‌رود، گاهی نوه‌ها دزدکی پشت سرش وارد اتاق می‌شدند و کمی حس کنجکاوی‌شان فروکش می‌کرد.

آن اتاق بهترین جای خانه بود، همه چیزش برایم جالب بود، از یک سمت پنجره‌ای رو به حیاط جلوی خانه داشت و به درخت سیب سبز که نگاه می‌کردی دلت باز می‌شد و از سمت دیگر پنجره‌اش رو به بهارخواب حیاط پشتی باز می‌شد. خیلی دل‌باز و پرنور بود.

دستم را مجدد به استکان زدم، این بار کمی سرد شده بود، بلند شدم بروم سمت آشپزخانه تا کمی آبجوش روی آن بریزم، در حین راه رفتن به عزیز گفتم:

- بچه که بودم هر وقت می‌ومدم خونتون جلوی این قاب می‌ایستادم و به دایمی سلام می‌کردم، مامانم گفته بود هر وقت قاصدک دیدی یعنی از طرف دایمی پیغام برات اومده، منم می‌دویدم دنبال قاصدکه، می‌ذاشتمش نزدیک گوشم هیچی نمی‌شنیدم. فکر می‌کردم شاید چون یه خرده له شده نمی‌تونه حرف بزنه!

عزیز خنده‌اش گرفته بود؛

- کاش آدم همیشه بچه باشه

- آره واقعاً، اونوقتا میومدم جلوش ازش می پرسیدم چی می خواستی بهم بگی؟

واقعاً باور داشتم دایی با من حرف می زند، برایم نماد یک انسان کامل بود، آن زمان ها وقتی می گفتند هجده سالگی شهید شده سنش به نظرم زیاد می آمد، اما وقتی به سرعت و با بی اعتنایی از هجده سالگی عبور کردم و متوجه گذر سال ها نشدم، فهمیدم دنیا منتظر تو نمی ماند تا آنچه می خواهی را به دست آوری و خودم را با او که مقایسه کردم مغزم سوت کشید.

مصاحبه که شروع شد، دو سه تا سؤال اول را که پرسیدم عزیز خودش بحث را به دست گرفت و ادامه داد، خاطرات را در ذهنش دسته بندی کرده بود و به نوبت بازگو می کرد. لحظه هایی که سخت می گذرد همیشه با ریز جزئیات در خاطر آدم ثبت می شود. بیش از سی سال گذشته بود اما زمان هم تلخی خاطرات دردناکش را کم رنگ نکرده بود. به کردستان که رسید بغض کرد... صدایش خش دار شده بود، گلویش را صاف کرد و گفت:

- بلا تکلیفی و سرگردونی خیلی سخته، انتظار آدمو می کشه

- امید داشتی پیداش کنی؟

- نه نداشتم... فقط هنوز باورم نشده بود. برا همینم می خواستم

حتماً ببینمش

- که اون موقع هم پیداش نکردین؟

- نه دیگه زمانش مناسب نبود، تمام زمین پُر بود از برف، اصلاً

کاری نمی شد کرد، برا همینم گفتن برید و یکی دو ماه دیگه بیاین...

چقد جلوی خودمو گرفتم کسی چیزی نفهمه چون نمی خواستم همه چی بهم بخوره.

- چی بهم می خورد؟

- همون سال که علی رفت کردستان برای عباد رفتیم خواستگاری زهرا و همون سال هم عقد کردن، خانواده و فامیل ما عقد طولانی رو خوب نمیدونستن از طرفی چون تو یه شهرم نبودن رفت و آمد براشون سخت بود.

- آهااان

- دوست داشتم زودتر عروسی بگیرن که کمتر اذیت شن، اگه من چیزی می گفتم تا سال علی باید صبر می کردیم، جنگ بود خیلیا رفته بودن جبهه، ممکن بود بازم از خانواده ها کسی شهید شه و دوباره عقب می افتاد.

کمی مکث کرد و با بغض گفت:

- من که می دونستم سر علی چی اومده و دیگه ندارمش

با خودم گفتم چه صبری داشته عزیز، بی خود نیست قهرمان زندگیم شده، قهرمان ها انسان های خارق العاده ای نیستند بلکه کارهایشان خرق عادت است، عرف یا همان عادت این است که مادر جوان از دست داده بی قراری کند، سیاه بپوشد، بقیه بفهمند و با او همدردی کنند، اما وقتی صبوری کند در برابر مصیبت، غم سینه اش را با کسی قسمت نکند، آن وقت است که عادت را شکسته و قهرمان می شود. از تاریخی که عزیز فهمید دایی علی شهید شده تا عروسی عباد چهار ماه شد و عزیز و حاج آقا دم نزدند؛ سعه ی صدر می خواهد حبس

کردن رازی با این همه تلخی و درد.

حدود یک هفته بعد از عروسی، برای بار دوم به کردستان رفتند.

- عزیز خیلی کار سختیه! چطوری تونستی به روی خودت نیاری

حتی گریه نکنی که بفهمن! خودشون شک نکرده بودن؟

- خب قبلش می دونستیم که اسیر شده، اگرم گریه ای می کردم

می گفتم از نگرانیه

- بار اول چی شد که رفتین؟

- مادر امامی نسب از رادیو منافق اسم هاشون رو شنیده بود، به منم

خبر دادن. بار اولی که رفتیم کار جلو نرفت، فقط تونستیم از وضعیتشون

باخبر بشیم و هماهنگی برای سفر دوباره به کردستان انجام گرفت.

- چطور؟

- خب اون موقع نمی شد راحت رفت کردستان، بعضی از گروه ها ساز

جدایی زده بودن، ناامنی بود... حتی علی هم به عنوان خبرنگار رفته

بود، جهادگرها رو هم راه نمی دادن، از توی اتاقش گروگان گرفته بودنش.

عزیز نوک انگشت سبابه اش را به من نشان داد و گفت:

- علی همیشه می گفت: «اگه اندازه ی همینم بتونم براشون جاده

درست کنم کافیه!» برای آبادی کردستان رفته بود اما شهیدش کرده

بودن، باید دوباره می رفتیم. چون قرار شد جنازه هاشون رو بهار تحویل

بگیریم.

بعد پرسید:

- اینارو برا کجا می خواهی؟

- برای یه مجله می خوام

- مگه تو خبرنگاری؟
- عزیز دست کم گرفتی ما رو؟ درسشو خوندم
- حلال زاده به داییش می بره دیگه
- خداکنه بیره

احساس کردم هم طی مصاحبه و هم با گفتن همین چند جمله‌ی آخر اعتمادش را جلب کردم، رفت توی اتاق و من هم از فرصت استفاده کردم و داشتم جمله‌هایی که عقب مانده بودم و نصف نیمه رها کرده بودم تکمیل می‌کردم. کمی آمدنش طول کشید. نگاهی به اتاقی که عزیز به سمت آن رفت انداختم، اتاقی بین هال و آشپزخانه که تخت خوابش آنجا بود.

این اتاق به بهار خواب حیاط پشتی با در دولنگه‌ای شیشه‌ای بلندی راه داشت. پاییز که می‌شد برای اینکه خانه گرم‌تر بماند این در را قفل می‌کردند، از اوایل آبان عزیز دار قالی چوبی کوچکی را جلوی همین در می‌گذاشت تا شب‌های طولانی زمستان سرش به بافتن قالی گرم باشد. آنقدر خانه‌شان پررفت‌وآمد بود که وقت خالی برایش نمی‌ماند اما دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند خودش هرچه را در خانه لازم است تولید کند. شب‌های زمستان گاهی حتی به اندازه‌ی یک رج هم که شده از قالی‌اش می‌بافت. از دنیا که رفت، برای هر کدام از بچه‌ها یکی از قالیچه‌های عزیز به یادگار ماند. چشمم که به یادگاری‌هایش می‌افتد دلم بیشتر هوایش را می‌کند، قالیچه‌هایی که ظریف‌تر و زیباتر بافته بود را روی میز پذیرایی می‌انداخت. گاهی آن‌ها را با نقشه‌ای که در ذهن داشت و از حفظ بلد بود می‌بافت.

پای قالی که می نشست، هر گره‌ای را که می زد چیزی هم زیر لب می گفت، گاهی شعرهایی با لهجه ملایری می خواند و از گوشه‌ی چشمش اشک جاری می شد. کنارش می نشستم و به دستانش که تند تند گره می زد نگاه می کردم، دستانی که با سختی‌های روزگار جنگیده بود و هر خطش یادگار سختی و تجربه‌ای بود، به گمانم با هر گره قالی آرزویی که برای دایی علی داشت، توی ذهنش نقش می بست، نگاهش که می کردم اشک‌هایش را پنهان می کرد و با دستان مهربانش موهابیم را نوازش می کرد و می گفت: «دوست داری قالی بافی یادت بدم؟»، با ذوق کنارش می نشستم و نخ‌های چله را توی دستم می گذاشت و خودش گره‌ها را آرام آرام می زد، معلم خوبی بود؛ صبور و با حوصله، یک رج را که می بافتم کلی تشویقم می کرد.

او خیاطی هم بلد بود و اصول اولیه‌ی آن را خودش به دخترانش یاد داده بود.

دور هم که جمع می شدیم عزیز دل به دلمان می داد و پشت چرخ خیاطی دستی‌اش می نشست. از مدرسه برایش می گفتیم، از دوستانمان، شنونده‌ی خوبی بود. آنقدر با ذوق به حرف‌هایمان گوش می داد که گاهی چیزهایی هم از ذهنمان به واقعیت اضافه می کردیم، گوشش به حرف‌هایمان بود و دستش بدون خستگی دسته‌ی چرخ خیاطی را می چرخاند. با همان چرخ دستی ساده‌ای که داشت برای مساجد و امام‌زاده کلی چادر و مقنعه دوخته بود، با اضافه‌ی پارچه‌های چادری دستگیره آشپزخانه یا زیر قابلمه‌ای درست می کرد، به ما نوه‌ها با اینکه آن وقت‌ها ۱۰-۱۲ ساله بودیم برش چادر را آموزش می داد، اندازه‌ی قدر

می‌گرفت و پارچه را روی زمین پهن می‌کرد، دو لبه ترکی را روی هم می‌گذاشت و چند بار از گوشه سمت راست پارچه را روی گوشه‌ی سمت چپ تا می‌زد تا شبیه کله‌قند بشود، بعد به اندازه‌ی چهار انگشت از لبه‌ی ترکی پارچه را علامت می‌زد و زیر پارچه را با قیچی گرد می‌کرد، تیکه‌های چادر را که وصل می‌کرد، دوخت زیر چادر را به ما می‌سپرد، دوست داشت ما هم مثل خودش از پس همه کارهای زنانه‌ی خانه بریاییم. علاوه بر دخترانش، عروس‌ها و بیشتر نوه‌های دخترش هم خیاط‌های خوبی هستند. لباس تنمان اگر دوخت خودمان بود آنقدر با ذوق از آن تعریف می‌کرد و به همه می‌گفت که باعث می‌شد برای دوخت و دوزهای بعدی انگیزه‌ی بیشتری داشته باشیم.

عزیز با هنر خیاطی‌اش توان خوبی برای استفاده‌ی بهینه از دور ریختنی‌ها را داشت. خاله نصرت گاهی از یکی از پرده فروشی‌های بزرگ تهران برای عزیز تکه پارچه‌های توری و ساتن‌های رنگی زیبایی می‌فرستاد، عزیز خیلی باسلیقه با تکه‌های بزرگش رو بالشتی درست می‌کرد، رنگ‌های هماهنگ تکه‌های کوچک را کنار هم می‌گذاشت و برای خانه‌ی خودش یا دوستان و مسجد محل، سجاده و جانمازهای زیبایی درست می‌کرد، همیشه سرش را با هنرهایی که داشت گرم می‌کرد. روی طاقچه‌ی بالای تختش، قاب عکس خاندانش را کنار قرآن و عکس دایی علی و کیسه‌ی داروهایش گذاشته بود. قبل از خواب کمی به طاقچه نگاه می‌کرد و زیر لب برای شادی روح پدرش سوره‌ی حمد را می‌خواند و انسولینش را تزریق می‌کرد. از داخل کیفش بیسکویت رژیمی برمی‌داشت، نصفش را که می‌خورد می‌خوابید.

روزگار و تلخی‌هایش عزیز را شکسته‌تر از سنش کرده بود. دردهایی به سراغش آمده بود که تحمل یکی از آن‌ها به تنهایی برای از پا درآوردنش کافی بود، گاهی که از شدت درد دستش خوابش نمی‌برد، سرش را که روی بالشت می‌گذاشت، آنقدر ذکر می‌گفت و تسبیحش را دور می‌چرخاند تا خوابش ببرد، به نظرم او هیچ‌وقت تنها نخوابیده، با ادبی که به جا می‌آورد حتماً ملائکه کنارش بودند.

تخت کنار دیوار این آشپزخانه قرار گرفته بود. این آشپزخانه حاصل اعتراض حسین آقا داماد بزرگ‌تر خانواده نسبت به تجمع خانم‌ها در آشپزخانه‌ی سابق خانه بود. آشپزخانه در زیرزمین خانه قرار داشت، مثل همه‌ی خانه‌هایی که به سبک معماری‌های قدیم ساخته شده بودند خانم‌های خانه مجبور بودند برای پخت و پز و آماده کردن وسایل پذیرایی همان‌جا جمع شوند، گاهی ساعت‌ها در زیرزمین مشغول کار بودند و مردها بالا تنها می‌ماندند، این دوری‌ها علت اصلی تغییر و تحوّل خانه شد.

بعد از تغییراتی که برای جابه‌جایی آشپزخانه صورت گرفت، درخت سیب بزرگ حیاط پشتی خانه که سیب‌های رسیده و آفتاب خورده‌اش را از بالکن طبقه‌ی بالا می‌چیدیم، قطع کردند. تمام لذت‌مان یواشکی خوردن سیب‌هایش بود، حتی گاهی سیب‌های کال آن را هم به زور نمک می‌خوردیم.

حالا خانه یک آشپزخانه‌ی این با کابینت‌های فلزی سبزرنگ داشت و پنجره‌ای بزرگ رو به حیاط پشتی و میز ناهار خوری شش نفره که زیر همین پنجره بود؛ در آن زمان آشپزخانه این اوج مدرن بودن خانه را می‌رساند.

دایی احمد که استاد ایده‌های نو بود و انصافاً خوش سلیقه، از این فرصت استفاده کرد و همراه با سایر تغییرات خانه، کمد دیواری‌های جادار و زیبایی را برای هال خانه و اتاق مهمان طراحی کرد. کتابخانه‌ای هم در اتاق مهمان درست کرد که پر بود از کتاب‌های مذهبی و علوم دینی و تمام جلد‌های تفسیر المیزان، بیشتر آن‌ها را حاج‌آقا خریده بود. دست راست این کتابخانه از قبل کمد دیواری دو دری قرار داشت که یادگاری‌ها و یادداشت‌های دایی علی را در آن گذاشته بودند؛ بعداً عزیز جای آن‌ها را تغییر داد. آن قاب عکس قلبی سبزرنگ را هم که همیشه روی دیوار مقابل کمد بود، جابه‌جا کردند.

آینه‌ی قدی هم برای کمد داخل هال در نظر گرفته بود، کنار آینه دکور شیشه‌ای بود که زیرش یک کتو می‌خورد و پایین آینه هم یک کمد کوچک قرار داشت که حاج‌آقا وسایلش را در آن می‌گذاشت، ناخن‌گیر و فندک و خودکار و کلید و سایر وسایل شخصی‌اش در کتو بودند؛ سجاده و کتاب‌هایش را داخل کمد می‌گذاشت.

حاج‌آقا آن مفاتیح قرمز رنگش را آنقدر دست گرفته بود که بعضی صفحاتش کاملاً جدا شده بود، هیچ قرآنی در خانه‌ی عزیز مهجور نمی‌ماند، همه‌ی اهل خانه مونس‌شان کتاب خدا بود.

مهر بزرگ و بلندی در سجاده حاج‌آقا بود که زمستان‌ها اغلب آن را روی بخاری می‌گذاشت تا تمیز شود.

جایی که حاج‌آقا نماز می‌خواند قبلاً ورودی آشپزخانه‌ی زیر زمین بود که بعد از بنّایی و بستن راه‌پله، آنجا را انتخاب کرد، عزیز هم فرش دستبافی همان جا برای حاج‌آقا پهن کرد. خیلی به او احترام می‌گذاشت

و سعی می‌کرد رضایتش را جلب کند، این را به بچه‌ها هم یاد داده بود. سر سفره تا حاج‌آقا نمی‌آمد کسی غذا را شروع نمی‌کرد، عزیز همیشه گل غذا را جلوی او می‌گذاشت و آخرین نفر برای خودش غذا می‌کشید، البته حاج‌آقا کم خوراک بود و همیشه با غذایش نان می‌خورد.

آن فرش محدوده‌ی حاج‌آقا بود؛ هر بار که از بیرون می‌آمد کیف چرمی قهوه‌ای خود را کنج دیوار روی فرش می‌گذاشت، عبایش را هم تا می‌زد و روی کیف قرار می‌داد.

عزیز که عادت حاج‌آقا را می‌دانست برایش دو تا پستی بزرگ و سفت درست کرده بود تا هنگام مطالعه آن را زیر سرش بگذارد. همیشه آن‌ها را روبه‌قبله می‌گذاشت و کتاب می‌خواند و گه‌گاهی هم چرت می‌زد.

عزیز سعی می‌کرد اوضاع خانه را آن‌طور که مرد خانه دوست دارد مدیریت کند، برای حاج‌آقا و علایق و حساسیت‌هایش احترام خاصی قائل بود.

در فاصله‌ای که عزیز به اتاق رفته بود، من هم برای خودم در دنیای خاطراتم چرخ می‌زدم، به خانه که نگاه می‌کردم، جای جای آن برایم خاطره بود.

یاد نذری‌های شام غریبانش بخیر. یاد بازی در بالکن جلوی خانه بخیر، یاد باغ پشت خانه که تا قبل از ساخت و سازهای اخیر برایمان حکم سرزمین عجایب را داشت...

خانه‌ی بزرگ و باصفایی بود، نمونه‌ی شهری شده‌ی خانه‌های روستا چون همه جاییش به هم راه داشت. مثلاً همین حیاط جلویی با دری به راهروی ورودی خانه وصل می‌شد که بعدها هنگام تغییر جای آشپزخانه این در را هم بستند.

از هال نیز دری به حیاط جلویی باز می‌شد، اغلب کفش‌های کهنه‌ی حاج‌آقا به جای دمپایی پشت در روی پاگرد بودند، حیاط دو پله پایین‌تر از هال بود. درخت سیب زردی هم در گوشه‌ی سمت چپ قد علم کرده بود و سایه‌اش نیمی از حیاط را می‌پوشاند.

گوشه‌ای از حیاط با وسایل بتّایی اشغال شده بود. هر کس از اعضای خانه وسیله‌ی به درد نخور یا بی‌استفاده داشت و دلش نمی‌آمد آن را دور بریزد، خانه‌ی عزیز را برای انبار کردنش انتخاب می‌کرد. عزیز ممانعت نمی‌کرد، این شد که بعد از مدتی فضای زیادی از زیرزمین، باغ، حیاط‌ها و حتی خرپشته به اشغال این وسایل درآمد، طوری که هرگز نمی‌شد خانه را مرتب کرد.

حیاط جلویی و راهروی ورودی خانه قسمت‌هایی بودند که باید در عقب‌نشینی حذف می‌شدند، شهرداری هم چند باری تذکر داد، این شرایط تا قبل از اینکه تردد در خیابان جلوی خانه زیاد شود، خیلی مشکل‌ساز نبود، اما سال‌های اخیر این وضعیت واقعاً خطرآفرین شده بود، چون در خانه بلافاصله وسط خیابان اصلی باز می‌شد و عزیز هم از ترس اینکه نوه‌های کوچک بی‌هوا بیرون بروند، قفل پشت در را می‌انداخت. خانه آنقدر پنجره و راه در رو داشت که گرم کردنش در زمستان مکافات بود، بخاری اگر تمام تلاشش را می‌کرد، فقط می‌توانست تا شعاع دو متری‌اش را گرم کند.

تابستان هم یک کولر آبی جواب نمی‌داد و پنکه سقفی وسط حال بی‌وقفه روشن بود.

در حیاط پشتی درست زیر بهارخواب و در سمت چپ آن راه‌پله‌ی

زیرزمین بود که عزیز در آن را با کاپوت یک وانت مزدای آبی متالیک پوشانده بود تا نوه‌ها را خطر افتادن به پایین تهدید نکند.

انتهای زیرزمین حمام قرار داشت و یکی از مخوف‌ترین جاهای خانه برای ما نوه‌ها بود و قسمت دیگر همان آشپزخانه‌ی قدیمی محسوب می‌شد که حالا انبار سیم‌های مسی با ضخامت متفاوت شده بود، سیم‌ها متعلق به دایی رضا بودند که با آن‌ها آداپتور درست می‌کرد.

روی بهار خواب، سقف زیرزمین، کمد چوبی بود که عزیز در آن اغلب لباس‌ها را نگه‌داری می‌کرد و بعداً شد کمد نگهداری سرکه و لواشک و ...

آن دست حیاط هم در فلزی کوچکی بود که رو به باغ باز می‌شد و حاج‌آقا و عزیز در آنجا مرغ نگهداری می‌کردند، انگار مرغ‌ها صدای پای کسی که می‌خواست سمت باغ برود را می‌شنیدند، به محض اینکه دستت را روی دستگیره می‌گذاشتی صدای بال و پرزدنشان برای خوردن آنچه در دست داشتی می‌آمد. حاج‌آقا به غذای آن‌ها مقید بود، نان خشک را با آب مخلوط می‌کرد و دو بار در روز، معمولاً صبح زود بعد نماز و یک بار هم عصر برایشان می‌برد.

چند باری هم امتحانی‌غاز و اردک آوردند، برایشان حتی حوضی را پرآب کردند، اما خب ادامه‌دار نبود، چون رسیدگی‌های خاص خودش را می‌خواست.

دیواری که درش رو به باغ باز می‌شد با مو^۱ پوشانده شده بود، البته شاخه‌های آن به سقف بالایی ورودی باغ و دیوار کناری آن، حتی زرده‌های مهتابی بالا هم تجاوز کرده بودند. محصولش برکت داشت،

۱. انگور عسگری

آبغوره‌ی سال خانه را هم تأمین می‌کرد. البته نوه‌ها و بیشتر پسرها امان نمی‌دادند، بلافاصله بعد از اینکه انگورها گل می‌کردند، خوردنشان شروع می‌شد، از برگ و ساقه‌های آن هم نمی‌گذشتند و اگر حاج‌آقا و عزیز حواس‌شان نبود کل انگورها حیف و میل می‌شدند. با این وجود فقط آن‌هایی که بالادست و خارج از دسترس بودند در امان می‌ماندند که این آخری‌ها، امین نرده بان می‌گذاشت تا دخترها بالا بروند و شریک جرم پیدا کند، خودش می‌خورد و به ما هم می‌داد تا چیزی فاش نکنیم.

از در باغ که وارد می‌شدی سمت راست، دیوار کاه‌گلی بلندی قرار داشت که پایینش بوته‌های اسفند و خاکشیر درآمده بود. سمت چپ لانه‌ی مرغ‌ها بود و درست روبه‌روی در باغ همان حوضچه‌ی کوچک را گذاشته بودند که تابستان از آب پر می‌شد که هم مرغ و خروس‌ها بتوانند آب‌تنی کنند و هم همیشه آب برای نوشیدن داشته باشند.

فضای باغ خیلی خوب بود اما بعد از مدتی به انبار وسایل پسرها تبدیل شد، از لاستیک ماشین گرفته تا دوچرخه قراضه و در و پنجره‌ی شکسته و ... مأمّن خوبی شده بود برای موش‌ها و ما دخترها به سختی رغبت می‌کردیم آنجا برویم، طوری بود که موش‌ها محصولات باغچه‌ی عزیز را سالم نمی‌گذاشتند، چون نیمه‌ی دوم باغ را کدو، آفتاب‌گردان، خیار و گوجه کاشته بود.

چهارشنبه‌سوری پاتوق نوه‌ها باغ بود، هر کس هر هنری بلد بود آن شب اجرا می‌کرد، منظور هنر خراب‌کاری و شیطنت و آتش‌بازی است. حاج‌آقا این قدر به چهارشنبه‌سوری معتقد بود که باید حتماً از روی آتش می‌پرید و شعر "سرخ‌ی تو از من، زردی من از تو" را می‌خواند. ما هم تارا را

بودیم، مقررمان باغ بود، اما بعد آن اگر قبل عید می‌رسیدیم، می‌رفتیم آنجا. ترفیقی از هیجان و شیطنت بی‌خطر و شادی بدون گناه بود. در انتهای باغ در چوبی بود که به باغ‌های دیگر باز می‌شد که همیشه برایمان مرموز بود. گاهی دزدکی آنجا می‌رفتیم و هر کدامان یک جور توهم می‌زدیم که کسی را آنجا دیده‌ایم، چون عزیز بهمان گفته بود قبل از انقلاب و سال‌های اول بعد از آن پاتوق آدم‌های عیاش بوده است، ما هم همیشه تصور می‌کردیم بقایای آن‌ها هنوز آنجا هست؛ البته یک بار هم مجله و تعدادی عکس پیدا کردیم. کلی قبل از رفتن برنامه می‌ریختیم، این شیطنت‌ها بیشتر برای زمانی بود که زهرای خاله فاطمه خانم از تهران می‌آمد و استاد این خیال‌بافی‌ها بود. معصومه اما خیلی آرام‌تر و ساکت‌تر از او بود، گاهی فقط توی آشپزخانه کنار دست عزیز می‌ماند تا کمکش کند. از بین ما نوه‌ها قیافه‌ی لیلا از همه بیشتر شبیه عزیز است، از بچگی کفش‌های عزیز را می‌پوشید و می‌گفت:

- عزیز اینارو برا من نگه دار

- انقد عجله نکن، بزرگ می‌شی

لیلا بلند می‌خندید، عزیز می‌گفت:

- تا خنده هات درست نشه از کفش خبری نیستا.

لیلا را خیلی دوست داشت. از بچگی با عزیز بزرگ شده بود در شیطنت هم چیزی از امین و علی کم نداشت، در عین حال زبلی عزیز را به ارث برده بود.

تمام حیاط عزیز پُر بود از مورچه‌های بزرگ و مشکی. حضورشان آسایش را از آدم سلب می‌کرد، اما از ترس حاج‌آقا کسی جرأت نمی‌کرد

آن‌ها را بکشد. مورچه که خوب است، مگس را هم نمی‌گذاشت بکشیم؛ در را برای مگس باز می‌کرد تا از فضای خانه خارج شود. بعدها فهمیدم شاید دلیلش ایجاد موج منفی باشد که از آزار رساندن به جانوران و کشتن آن‌ها در فضا ایجاد می‌شود.

حال و هوای خانه‌شان نزدیک عید دیدنی بود، عزیز خودش خانه‌تکانی را شروع می‌کرد و چون می‌دانست همه مشغول هستند از هیچ‌کدام توقع کمک نداشت. همیشه هم از پرده‌ها و رختخواب‌ها شروع می‌کرد، خانه‌اش پر رفت و آمد بود. بیشتر مهمان‌هایش هم شب‌ها می‌ماندند، برای همین از رختخواب‌های توی کمدها دائماً استفاده می‌کرد، تمام ملحفه‌ها را باز می‌کرد و می‌شست گاهی آنقدر سوزن زده بود که نوک انگشت شصتش چاک خورده بود اما باز هم انگشت دانه دستش می‌کرد و ملحفه‌ی لحاف‌ها و تشک‌ها را می‌دوخت. خیلی وقت‌ها مادرم و خاله و عروس‌ها کمک‌حالش می‌شدند، بچه‌هایش هوایش را داشتند. چند سال یک‌بار دایی احمد با کمک دایی سجاد کل خانه را رنگ می‌زدند، آجیل عید را خیلی وقت‌ها با دایی عباد می‌خرید و میوه‌ها را دایی رضا برایش می‌آورد، کارهای خانه‌ی عزیز تمامی نداشت خانه‌شان عیدها خیلی پر رفت و آمد بود.

خودش جدا به ما نوه‌ها عیدی می‌داد حاج‌آقا هم جدا، پولی که می‌دادند حسابی برکت می‌کرد، هر کس روزهای اول عید قبل از سیزده‌به‌در به خانه‌ی عزیز می‌آمد عیدی می‌گرفت حتی اگر خودش پدر یا پدربزرگ خانواده بود. عقیده داشتند پولی که اکرم خانم به آن‌ها می‌دهد تا آخر سال برکت کیفشان می‌شود. گاهی اگر کسی را از

قلم می‌انداخت خودش به عزیز یادآوری می‌کرد، عزیز هم با لبخند، اسکناس نویی را توی دستش می‌گذاشت و با تمام وجود برای افزایش روزی‌اش دعا می‌کرد.

نزدیک عید که می‌شد کلی لباس و روسری نو را توی کشوی دراور اتاق نشیمن دم دستش می‌گذاشت تا به اقوام و دوستانی که برای عیددیدنی به خانه‌شان می‌آیند هدیه دهد. خیلی از روستایی‌ها که زمان خان بودن حاج‌آقا رعیتشان بودند، هر سال به خانه‌شان می‌آمدند و عزیز دست‌پیراهی‌شان می‌کرد.

یادم نمی‌آید عزیز برای خودش لباس یا کفش نو خریده باشد. هرچه داشت هدیه‌ی روز مادر و سوغاتی بود. هرچه پول دستش می‌آمد برای دیگران خرج می‌کرد، خودش برای خیلی از فامیل که می‌دانست توان مالی خوبی ندارند با پارچه‌های زیبایی که از مکه و سوریه برایش سوغات می‌آوردند لباس می‌دوخت و هدیه می‌داد. خیلی وقت‌ها به او می‌گفتم:

- عزیز چطور دلت میاد اینارو هدیه بدی؟

می‌خندید و می‌گفت:

- آدم وسیله‌ی خوبش رو باید ببخشه

به فکر خودش نبود. تمام پس‌انداز ماهانه‌اش را با صرفه‌جویی و مدیریت جمع کرده بود، برای دادن قرض یا هزینه‌ی عروسی و خانه‌ی اقوام و همسایه‌ها و دوستانش کنار می‌گذاشت.

قبل از عید لباس‌هایی را که مردم به خیریه‌ی امام‌زاده و مسجد امام حسین هدیه داده بودند، با خودش کیسه کیسه به خانه می‌آورد؛ با اینکه خیلی بدبار و سنگین هم بودند. اگر کثیف بودند همه را می‌شست

واتو می زد. اگر پارگی و دررفتگی داشتند خودش با حوصله تمام درزها را می دوخت. بعد خیلی با سلیقه دسته بندی می کرد و می برد خیریه. بعضی وقت ها که مادرم به کمکش می رفت با خودم می گفتم عزیز چطور دلش می آید به لباس های استفاده شده ی دیگران دست بزند؟ چه برسد که آن ها را می شوید و تعمیر هم می کند. به ما همیشه می گفت وسایل خوبتان را به دیگران ببخشید تا خدا به مالتان برکت بدهد.

خانه ی عزیز تابستان ها هم صفای خاص خودش را داشت، خانه شان برای ما نوه ها خودش یک اردوی آموزشی کامل بود، با حوصله به ما درست کردن ماست و پنیر را یاد می داد، پنیرهایی که درست می کرد عالی بود، لایه های نازک پنیر را از توی پارچه چلوار تمیزی که مخصوص کارش بود با دقت داخل سطل می گذاشت و رویش شوید تازه می ریخت، مزه ی نان و پنیر خانه شان با نان های ترد و تازه ای که حاج آقا می خرید، با مزه ی بهترین پلوخورشت ها برایمان برابری می کرد، محبتی که در دستان سخاوتمند هر دویشان بود، طعم خوراکی های خانه شان را متفاوت کرده بود.

خیلی وقت ها عصرهای تابستان آن وقت ها که حاج عیسی زنده بود با عزیز به خانه ی پدرش می رفتیم. به اندازه ی خوردن یک چایی کنار هم می نشستند و حال و احوال می کردند، عزیز خودش را موظف کرده بود هفته ای دو بار به پدرش سر بزند، بیشتر فامیل خانه شان توی همان محله بود. بعد از سلام و علیک با اهل محل پیاده با عزیز به خانه برمی گشتیم. تمام طول راه سعی می کرد با حرف هایش هر چه را روزگار با زبان تلخ به خودش آموخته با شیرینی یادم بدهد، غافل از

اینکه ما آدم‌ها بیشتر وقت‌ها تا خودمان راهی را نرفته باشیم به درستی یا نادرستی‌اش ایمان نمی‌آوریم.

حرف زدنش را دوست داشتیم، امر و نهی کردنش هم برایم جذاب بود، به حجاب خیلی حساس بود، خودش را هیچ وقت بدون چادر ندیدم، حتی این اواخر که دستش توان سنگینی چادر مشکی را نداشت چادر رنگی گل ریز تیره سرش می‌کرد. در خانه هم که بود، تا نامحرمی وارد خانه می‌شد چادرش را با هر سختی بود روی سرش نگه می‌داشت. به حفظ حجاب خیلی مقید بود حتی در بخش ICu بیمارستان خاتم الانبیاء علی‌رغم اینکه کاملاً به هوش نبود ولی به هر شکلی سعی داشت بدنش را از نامحرم بپوشاند.

با صدای خش خش پلاستیک متوجه برگشتن عزیز شدم، داشت با چند کیسه‌ی بزرگ پراز پوشه به سمتم می‌آمد، بلند شدم و به کمکش رفتم. بعد از اینکه کمی نشست و نفس گرفت، چند بار سرش را تکان داد، انگار تصمیمی را در درونش تأیید می‌کرد به من نگاه کرد و گفت:

- بیا! باید اینا دست تو باشه، خیالم این طوری راحت تره

تقریباً می‌دانستم دارد چه چیزهایی را می‌گوید اما فکرش را نمی‌کردم مرا لایق این بدانند که آن‌ها را به من بسپارد. مطمئن بودم به بحث مصاحبه‌یمان مربوط می‌شود، با اینکه می‌دانستم پرسیدم:

- اینا چیه عزیز؟

- نوشته‌ها و مدارک علی‌رضاست

- وایییی عزیز! واقعاً می‌خواهی بدیشون به من؟

- آره کی بهتر از تو؟ درسشو خوندی، قدرشونو می‌دونی

داخل پوشه‌ها تمام نمایشنامه‌ها، دست‌نوشته‌ها، مقالات و نامه‌های دایی علی بود. در یک کلمه تمام یادگاری‌هایش، تمام آنچه همیشه آروزی داشتنش را داشتم.

یادم هست که چند سال پیش دایی سجاد چطور با عشق و علاقه مشغول جمع‌آوری و دسته‌بندی آن‌ها بود. همیشه دلش می‌خواست خط و امضایش شبیه دایی علی باشد. بارها دیده بودم که مشغول تمرین و تکرار نوشته‌های دایی علی است، هیچ‌کدام مان ندیده بودیمش اما آنقدر عزیز خوب برایمان توصیفش کرده بود که دقیق می‌شناختیمش و مریدش شده بودیم. باورش برای خیلی‌ها از جمله خود من سخت است که دایی علی فقط هجده سال عمر کرده و این همه کار کرده باشد، هر طور با خودم فکر می‌کنم نمی‌توانم هضم کنم یک جوان هجده ساله جهان‌بینی و دغدغه‌های این چنینی داشته باشد.

وقتی پوشه‌ها را گرفتم، احساس می‌کردم گنجینه و میراث خانوادگی با ارزشی به من رسیده که باید امانت‌دارش باشم. احساس می‌کردم عزیز رویم حساب باز کرده که دارایی دایی علی را به من سپرده، حالا من تمام ورق‌ها و نوشته‌های او را در اختیار داشتم، چیزهایی که از کودکی برایم مهم بودند و آن موقع‌ها فقط می‌توانستم با نظارت دایی سجاد یا عزیز از دور نگاهی بهشان بیندازم.

- عزیز خیلی خوش‌حالم کردی، خیلی ...

بعد بوسیدمش. با این برگه‌ها به اندازه‌ی چندین ساعت مصاحبه اطلاعات به دست می‌آوردم. باید می‌رفتم، وسایلم را جمع کردم با این‌که واقعاً دوست داشتم کنارش بمانم؛

- شب نمی مونی؟
- واقعاً شرمندهام هر کاری کردم نتونستم جور کنم بمونم، ببخش عزیز، اصلاً شما بیا بریم، می دونی چند وقته نیومدی پیش ما؟
- نه عزیزم جور نیست که باهات پیام
- چرا همیشه همینو میگی؟
- دایی عبادت گفته داره یه سرمیاد پیشم
- پس تنها نیستی خداروشکر، دستت بابت همه چی درد نکنه مخصوصاً این آخری.

سرم را خم کرد و پیشانی ام را بوسید. قبل از خداحافظی نگاهی به تمام خانه انداختم، تمام عشق من این خانه بود. خانه ای دو طبقه با دیوارهای کاهگلی و تیرهای چوبی و ایوانی که رو به خیابان بود و هیچ حفاظ و نرده ای نداشت. از همه ی خانه های اطراف جلوتر بود. درست وسط خیابان آن دست خیابان هم عمارت کاهگلی بزرگی بود. ایوانی داشت با ستون های بلند که دیوارش با سرگوزن و پوست گاو تزیین شده بود از شواهد به راحتی می شد فهمید صاحب عمارت شکارچی ماهری است، یکی از آرزوهای دوران کودکی ام این بود که داخل عمارت آقای حاج باشی را ببینم.

از طرز قرار گرفتن این دو خانه به راحتی می شد فهمید که اول این ها بوده اند و بعد خیابانی ساخته شده و محله ای شکل گرفته است.^۱ خانه ی عزیز، انتهای کوچه جنت، جای خوب شهر بود، آرام و خلوت. این خانه همان خانه ای بود که شهید آوینی و گروهش برای مصاحبه با

۱. اسم این خیابان الآن فجراست.

خانواده‌ی شهید شاملو آمدند. همان خانه‌ای که علیرضا در آن قد کشیده بود، جوان شده بود و برای کشور و شهر و محله آبرو خریده بود.

آن وقت‌ها که من بچه بودم، تمام اطراف خانه باغ بود. بهار که می‌شد با گل‌هایی شبیه گل بابونه، یکدست به رنگ زرد درمی‌آمد، چند تا گل ختمی هم لابه‌لایشان می‌دید. حصار باغ پرچین‌های کاهگلی بود که به راحتی از روی آن‌ها می‌پریدم و وارد باغ می‌شدم بیشتر زمین‌های آن منطقه برای پیرمرد متدین و خوش قلبی به نام آقای رضا امین بود که از تأثیر دعا‌های شبانه‌اش همه‌ی همسایه‌ها بهره می‌بردند.

خانه‌ی حاج‌آقا شاملو را خیلی از مردم شهر می‌شناختند یک دلیلش شهید این خانه بود. چرا که از اولین شهدای شهر بود، جزء اولین‌ها بودن مهم است چون آن وقت‌ها هنوز مفهوم شهادت و مقدس بودن راه شهید برای مردم، مفهوم جا افتاده‌ای نبود. هنوز زیاد بودند کسانی که در خانه‌هایشان عکس شاه و فرح داشتند و منتظر بازگشت شاه بودند و هنوز نام بعضی از کوچه‌ها شاه‌دوست بود. دلیل دیگرش شخص حاج‌آقا شاملو بود. خان‌زاده‌ای اصیل و تحصیل‌کرده که منش و ابهت خاصی داشت. خیلی وقت‌ها که امام جماعت مسجد حضور نداشت، نمازهای جماعت مسجد حاج‌آقا صابر، مسجد مطلب و مسجد الجواد به امامت حاج‌آقا خوانده می‌شد. اهل مطالعه و دیانت بود و تمام وقتش را وقف رفع مشکلات همشهری‌هایش می‌کرد، بی‌کاری بعضی از مردم او را رنج فراوان می‌داد، کاری اگر از دستش بر نمی‌آمد گوش شنوایی برای درد و دلشان بود، اهل درک که باشی غصه‌ی همه را می‌خوری و نمی‌توانی بی‌تفاوت باشی.

دلم برای همه جای خانه تنگ می شد، می دانستم قرار است آنجا را بفروشند، خانه ای که تمام خاطرات کودکی ام را ساخته بود، دلم نمی خواست غریبه ها مالکش باشند، نذری شام غریبان هم یکی دیگر از علل مشهور بودن این خانه بود، در خانه به روی همه اهل شهر باز بود، برنج و خورشت فسنجان می دادند، حاج آقا سفره دار بود، تمام سالش را با همین نذری بیمه می کرد، از هفته ها قبل برای کارهای نذری خانه ی عزیز جمع می شدیم کارها تقسیم شده بود چرخ کردن گردو و گوشت با دختران و عروس ها بود. هرچند پیش می آمد که همه ی کارها روی دوش یکی بیفتد و نیروهای کمکی به موقع حاضر نباشند، اما در هر صورت بار اصلی مسئولیت روی دوش عزیز بود. شکستن گردوها و جدا کردن مغز از پوست و شستن ظرف ها کار ما نوه ها بود. با همه ی حجم کاری که بود عزیز سر بزنگاه همه جا حاضر می شد حواسش به همه جا بود، کمی که شیطنت می کردیم عزیز را بالای سرمان می دیدیم!

اگر حرفی بین عروس ها پیش می آمد، یا کسی با بی نظمی هایش برنامه را به هم می ریخت، عزیز روابط را مدیریت می کرد. دوست نداشت کسی دلخور شود و از نذری خاطره ی بدی در ذهنش بر جا بماند.

عزیز مسئول تدارکات بود. تهیه ی نهار و شام برای ما نیروهای کمکی انصافاً کار راحتی نبود. همه جا عزیز را می دیدی، درشت اندام نبود اما توانایی زیادی داشت شاید هم بیش از توانش از خودش کار می کشید. خورشت را خودش بار می گذاشت، عقیده داشت بدون وضو نباید برای امام حسین علیه السلام آشپزی کرد، زیر لب ذکر و دعا می خواند و خورشت را هم می زد، دست و پنجه ی خوبی داشت، نزدیک های ظهر عاشورا

که می شد تقریباً همه ی خواهر و برادرها با بچه هایشان خانه ی عزیز بودند. نوبت به نوبت هرکس با آرزویی که در دلش داشت، چند بار درحالی که زیر لب "سلام بر حسین" می گفت خورشت را هم می زد.

حیاط پشتی خانه جایی بود که همیشه موقع نذری پُر می شد از آبکش و تشت های برنج. دیوارهای کوتاهی شبیه میز با آجر چیده بودند مخصوص دیگ های نذری. روز عاشورا بعد از نماز صبح دیگ ها را همان جا می گذاشتند و زیرش هیزم می ریختند. تمام دور دیگ هم گل مالی می کردند و منقلی از زغال داغ هم روی درش می گذاشتند. بعضی وقت ها هم در دیگ های برنج را با خمیر می پوشاندند تا خوب دم بکشد. آشپزها فامیل بودند، بچه های برادر حاج آقا و یا دایی عنایت و عمو حشمت مسئول پخت برنج بودند.

اوایل، غذا را در باغ و روی آتش درست می کردند اما بعد که عاشورا و تاسوعا توی زمستان افتاد، موقع نذری حیاط را سقف پلاستیکی می زدند و در داخل حیاط روی اجاق گازها آشپزی می کردند.

اول محرم، دایی احمد که کارش در تبلیغات حرف نداشت، به کمک دایی سجاد تمام خانه را با پرچم های شعر محتشم، سیاه پوش عزای امام حسین علیه السلام می کردند. پلاک خانه هم پرچم عزای سالار شهیدان شده بود. همه ی اهل شهر می دانستند این خانه آماده ی پذیرایی از عزاداران امام حسین علیه السلام است.

حدود ساعت پنج عصر جلوی خانه صف می کشیدند و تردد برای اعضای خانواده مشکل می شد. آنقدر تعداد مهمان ها زیاد می شد که برای مجلس زنانه از خانه ی همسایه ها استفاده می کردیم. تا رسیدن

وقت شام مجلس را با خواندن زیارت عاشورا و عزاداری برای امام حسین علیه السلام متبرک می‌کردیم. ما نوه‌ها هم دوست داشتیم هر طور شده نقشی در بهتر برگزار شدن نذری داشته باشیم، جلوی در می‌ایستادیم و کیسه‌ی مشکی برای جای کفش به مهمان‌ها می‌دادیم. با لبخند به تک‌تکشان سلام می‌دادیم و خوش آمد می‌گفتیم. حس آن زمان برایم قابل وصف نیست، کارمان کوچک بود اما احساس می‌کردیم میزبان اصلی نذری ما هستیم. برای آماده کردن وسایل سفره مجبور بودیم چندین بار پله‌ها را بالا و پایین برویم.

جلوی هر نفر یک سینی استیل متوسط برنج و یک پیاله خورشت فسنجان می‌گذاشتیم، حواسمان بود کسی از قلم نیفتد. اگر کسی مریضی در خانه داشت یا دلش می‌خواست یخچالش را برای چند وعده با غذای امام حسی علیه السلام متبرک کند، ما هر آنچه می‌خواستند در اختیارشان می‌گذاشتیم، هر چند خیلی وقت‌ها از سهم غذای سرپایی‌ها کم می‌شد. داوطلب برای شستن ظرف‌ها زیاد بود، هر کس با نیتی که در دل داشت، می‌خواست سهمی در برگزاری مجلس عزای امام حسین علیه السلام داشته باشد.

چند سالی هم بعد از فوت حاج آقا و بیشتر با کمک دایی رضا برنامه‌ی شام غریبان برقرار بود.

مدرسه‌ها که تعطیل می‌شد بیشتر روزها خانه‌ی عزیز بودم. اگر مهمان غریبه‌ای نداشت، غذاهای ساده می‌گذاشت. یادش بخیر ظهرهای تابستان بیشتر آب دوغ خیار می‌خوردیم، با همان خرفه و تربچه وخیاری که در باغچه‌اش کاشته بود و ماستی که خودش درست

کرده بود و نان لواش سنتی که حاج آقا می گرفت.

اما ما نوه‌ها غرمی زدیم و می گفتیم:

- عزیز آب دوغ خیار که غذا نیست. اصلاً آدم رو سیر نمی کنه

عزیز می خندید و می گفت:

- قدیما آب دوغ خیار می خوردن و می رفتن سر زمین کار می کردن،

شما که فقط سرگرم بازی هستین.

راست هم می گفت نسل ما، نسل متوقعی است. آماده کردن سفره

برای حداقل شش نفر در هر وعده غذا، آب دوغ خیار هم که باشد کار

سختی است.

همیشه خانه‌ی عزیز سفره که پهن می شد، زنگ خانه به صدا

درمی آمد. حتی برای غذایی مثل آب دوغ خیار که بو هم نداشت.

فلسفه‌اش چه بود نمی دانم.

عزیز خودش خوب می دانست، همیشه مهمان ناخوانده‌ای در

راه است، برای همین در یک قابلمه‌ی کوچک سهم غذایشان را نگه

می داشت، خودش همیشه نفر آخری بود که سر سفره می نشست.

ظرفی را که برای غذا خوردنش انتخاب می کرد مثل کاسه بود تا

ارتفاعش مانع شود ببینی چه می خورد. هرچند نگاه کردن به غذای

کسی مکروه است، یکی دو بار که زاویه دید مناسبی داشتیم دیدم چقدر

کم برای خودش غذا می ریزد، سر سفره با غذا بازی می کرد. تا خیالش

راحت نمی شد که همه سیر شده‌اند شروع به خوردن نمی کرد.

گاهی پسرها تا غذایشان تمام می شد می گفتند:

- عزیز خیلی خوشمزه بود، دیگه نداری؟

- چرا! چرا! بیا برات بریزم.

سهم غذایی را برای همین وقت ها نگه می داشت.

تمام خاطرات در ذهنم مرور می شد بی اختیار بغض گلویم را فشار می داد، باورش برایم سخت بود که این خانه دیگر برای ما نیست، همه چیز جدی شده بود. داشتند کارهای انحصار ورثه را انجام می دادند، عزیز هم داشت با کمک دخترانش اسباب و اثاثیه اش را برای زندگی کردن در قم جمع و جور می کرد، هرچند که آن ها دلشان به رفتن مامان راضی نبود. کلی از وسایل خانه اش، آن ها که سالم تر و بهتر بودند را به خیریه ای که خودش هم روزی در آن کار می کرد بخشید، فقط لوازم ضروری اش را با خود برد.

این اواخر برای فرار از تنهایی، رادیو را تمام شبانه روز روشن می گذاشت. آن را روی کابینت، کنار گاز و سماور گذاشته بود تا هم موقع آشپزی صدایش را بشنود و هم وقتی می خواهد استراحت کند، زمزمه اش بیاید. خانه هم که نبود رادیو را روشن می گذاشت.

تا همین دو سال پیش طبقه ی بالا پر بود، به نوبت بین هر کدام از پسرها که زن می گرفتند، رد و بدل می شد، جز سجاد که بچه ی ته تغاری بود. یک سال بعد از فوت حاج آقا ازدواج کرد، برای همین زمان او اوضاع کمی فرق کرد، خانه برای همه ی وُژات بود و او که اهل حلال و حرام بود دوست نداشت دینی به گردنش بماند آنجا زندگی نکرد اما خیلی به عزیز سر می زد. با این حال تحمل دوری اش برای عزیز راحت نبود. عروس ها برای عزیز با دخترانش فرقی نداشتند حتی گاهی آن ها را بیشتر تحویل می گرفت، چون اعتقاد داشت امانت هستند و باید

بیشتر هوایشان را داشته باشد، آنقدر رفتار عزیز با عروس‌ها خوب بود که هیچ کدامشان داوطلبانه طبقه‌ی بالا را خالی نمی‌کردند. دور هم غذا می‌خوردند و مشغول کارهای خانه می‌شدند.

دست‌پخت عزیز انصافاً خوب بود، عروس‌ها بیشتر کنار دست او آشپزی و مهمان‌داری را یاد می‌گرفتند، خودشان هنوز هم به این اقرار می‌کنند.

با اینکه هم‌خانه بودند اما کاری به کارشان نداشت، همیشه طرفدار عروس‌هایش بود و پسرانش را محکوم می‌کرد. اکثر اوقات حتی نان صبحانه‌شان را هم از خانه‌ی عزیز می‌بردند. خودش سحرخیز بود اما مزاحم خواب دیگران نمی‌شد.

با کمک زن‌دایی فاطمه برای خانم‌های همسایه کلاس آموزش قرآن گذاشته بود. خودش سواد خواندن قرآن را نداشت و از آرزوهایش یادگرفتن قرآن بود، خیلی هم تلاش کرد اما همان‌طور که گفتم دل مشغولی‌هایش زیاد بود و برای تمرکز و تکرار مداوم زمان نداشت. تمام وقتش را برای حل مشکلات بچه‌ها و اطرافیان صرف می‌کرد، خودش و خواسته‌هایش را فراموش کرده بود، با این وجود سر کلاس حاضر می‌شد.

دستمزد زن‌دایی فاطمه را هم خودش می‌داد، به او گفته بود: «اگر به بیست نفر قرآن یاد بدی برات النگو می‌خرم.» تا انگیزه‌ی بیشتری برای اداره‌ی کلاس داشته باشد و به قولش عمل کرد و دو تا النگو برایش خرید. این پیشنهاد را به زن‌دایی محبوبه هم داده بود، او هم در مسجد آموزش قرآن می‌داد.

بعد از دایی رضا، دایی احمد چند سالی طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد. عزیز به بچه‌هایش خیلی عادت کرده بود، با رفتن آن‌ها و فوت حاج آقا طبقه‌ی بالا که هیچ، کل ساختمان خالی شده بود.

بعد از فوت او دایی عباد هم به قم اسباب‌کشی کرد، بعد از ازدواج امین و ایمان، مجبور شده بود از اراک دل بکند، عزیز که وابستگی زیادی به او داشت، قرار شد طبقه‌ی پایین خانه‌ی دایی زندگی کند، از آنجا تا حرم راحت می‌شد پیاده رفت. عزیز هم به عشق هم‌جواری حضرت معصومه علیها السلام اراک و خانه‌ی قدیمیش را با تمام خاطرات تلخ و شیرینش ترک کرد، اما درس و سالی نبود که دل کندن از محله و دوستان قدیمی و همسایگان و تمام اقوام برایش کار راحتی باشد.

با رفتن حاج آقا هیچ چیز مثل سابق نبود، زندگی دیگر روی خوشش را به عزیز نشان نداد. انگار تمام برکت و آرامش را حاج آقا با خودش برده بود. بعضی افراد بی‌غرض و یا باغرض به بهانه‌ی اینکه عزیز نیاز به استراحت دارد اجازه ندادند کارهای خانه مثل آشپزی و رسیدگی به امور منزل برای خودش را هم انجام دهد، این بود که خود به خود در خانه‌ی بزرگ خاندان شاملو به روی همه بسته شد و سکوت غم‌انگیزی بر آن حکم فرما شد.

با چشمان خود آب شدن غرور و توان عزیز را می‌دیدم. رفت و آمدها به خانه‌ی عزیز خیلی محدود شده بود و این آزارش می‌داد، دیگر خبری از دورهمی‌ها و سفره‌های سراسری نبود، فضای خانه سنگین شده بود. خانم حاج باشی مثل خواهرش بود و مونس تنهایی‌هایش. هر روز به عزیز سر می‌زد، برای خودشان سرگرمی درست کرده بودند تا

سر زدن هایشان بهانه‌ای داشته باشد. هر روز نوبتی شیر کیسه‌ای می‌خریدند و ماست درست می‌کردند، از اولین مغازه‌ی خیابان فجر شروع می‌کردند و تا انتهای خیابان می‌آمدند. خانم حاج باشی از عزیز سر حال تر بود و اکثر وقت‌ها او شیر می‌خرید و می‌آورد.

شیرها که می‌رسید عزیز قابلمه را روی گاز می‌گذاشت و حواسش بود شیر نجوشد و فقط گرم شود. بعد مایه ماست را اضافه می‌کرد.

نمی‌دانم به کارهای خانه عادت کرده بود یا با عشق انجام‌شان می‌داد، فقط می‌دانم نمی‌توانست یک روز بیکار باشد، می‌گفت:

- من اگه کار نکنم مریضم.

همین هم شد، از وقتی که دیگر کارهایش را کمتر انجام میداد، از پا افتاد.

همسایه‌ی دیوار به دیوارش، خانم صالحی که هر وقت کاری داشت در خدمتش بود؛ خدا حافظی از همه‌ی این‌ها حتی درو دیوار خانه برایش سخت بود. از خیلی‌ها مثل خانم فتحعلیان و عصمت خانم خدا حافظی هم نکرد، دلش را نداشت.

عزیز متوجه نگاه ادامه دارم به درو دیوار و درزهای خانه شد.

- خونه رو ورنه اندازه می‌کنی؟ حیف خونه‌ایه، خودمم خیلی دوست ندارم از اینجا و مخصوصاً از اراک برم، دلخوشیم برای رفتن به قم حرم

حضرت معصومه علیها السلام ست

- آره خیلی حیفه ماها که توش زندگی نکردیم کلی باهاش خاطره

داریم، چه برسه به شما!

- نمی‌دونی با چه خون دل خوردنی تونستیم با حاج‌آقا اینجا رو

بخیریم. قریب چهل سال بود اینجا زندگی می‌کردیم.

- حق میدم که دل کندن از این خاطره‌ها و اراک برات خیلی سخت باشه، میگن وطن آدم جاییه که قبر عزیزش اونجاست، دایی علی، حاج آقا و حاج عیسی اینجا خاک شدن دیگه، برای همین به اراک دل بستگی خاصی داری.

آهی کشید و گفت:

- خدا بیامرز دشون

- خدا رحمتشون کنه، عزیز من دیگه برم می‌ترسم به موقع به ماشین نرسم، خدا حافظ باشه، خیلی مراقب خودت باش

- باشه عزیزم، تو هم مراقب باش. سفرت بخیر باشه

یاد حاج آقا افتادم وقتی از در خانه شان خارج می‌شدی با کتاب دعایی که در دست داشت تا داخل ماشین بدرقه‌ات می‌کرد. اگر مسافر بودی حتماً از زیر قرآن ردت می‌کرد و دائم ذکر «فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» می‌خواند.

- قربونت، دیگه نمی‌خواد بیای دم در عزیز

- به مامان و بابا و خواهرات سلام برسون

- چشم خدانگهدارت

- در پناه حق

کفش‌هایم را برداشتم، حس می‌کردم این بار می‌تواند آخرین باری باشد که به این خانه می‌آیم. البته با آمدن عزیز به قم خانه فروخته نشد، بلکه موقتی اجاره رفت و طبقه‌ی بالا همچنان در اختیار خودمان بود. خدا هم می‌دانست دل کندن از خانه برای همه سخت بود، جریان فروش

خانه طوری پیش رفت که از خانه در چند مرحله خداحافظی کردیم. در مسیر طولانی برگشت داشتم به این فکر می‌کردم که چرا عزیزان بین دخترها و پسرهایش و آن همه نوه این‌ها را به من داده، چهارتا پوشه‌ی پُر، دو تا در اندازه‌ی A۳ و دو تا هم A۴. مثل خیلی وقت‌ها به دنیای با دایی علی فکر کردم، چقدر با حال الآن من فرق داشت، اگر بود چقدر خوب‌تر می‌شد. چقدر همه‌ی جاها کمبودش حس می‌شود، اگر بود چند تایی دیگر به این پوشه‌ها اضافه می‌شد؟ اصلاً با این نوشته‌ها می‌خواست چه کار کند؟ از اینکه نوشته‌ها به دست من رسیده بود واقعاً خوش حال بودم فقط اینکه حالا چه کاری باید انجام دهم تا امانت دار خوبی باشم، ذهنم را درگیر کرده بود. در این اندیشه بودم که ان شاء الله بتوانم راهش را ادامه دهم.

به خانه که رسیدم مامان تا کیسه را دستم دید، گفت:
 - چه دست پُر برگشتی
 بعد که فهمیدم محتویات داخلش چیست، آنقدر هیجان زده شد که خدا می‌داند، گفت:
 - اینا رو عزیز خودش داد بهت؟ عجیبه چون تا الآن به کسی امانت هم نداده بودشون.
 مکتی کرد، نگاهی به من انداخت و با ذوق گفت:
 - باید بنویسی و کتابش کنی، حیفه اینا نخونده بمونن
 - خودمم تو فکرشم

- تا عزیز سرحاله همه جزئیات رو ازش بیرس
 راست می‌گفت، چون عزیز یکی دو سال آخر عمرش خاطره‌ها را
 به خوبی به یاد نمی‌آورد؛ بعد از فوت حاج‌آقا اوقاتش تلخ بود، کمتر
 می‌خندید انگار عنان زندگی را از دست داده بود، با اینکه در زمان
 حاج‌آقا خودش امورات خانه را مدیریت می‌کرد اما با رفتنش مستأصل
 شده بود. هیچ‌کدامان فکر نمی‌کردیم این قدر به او وابسته باشد،
 راستش هیچ‌وقت ندیدیم بیشتر از چند کلمه با هم صحبت کنند، نه
 اینکه با هم مشکلی داشته باشند، روش زندگی مشترکشان متفاوت بود.
 مثل خیلی از قدیمی‌ها که انگار نسبت به هم شرم دارند، عزیز حاج‌آقا
 را به اسم فامیل صدا می‌کرد، به گمانم می‌دانست او هم این روش را
 بیشتر می‌پسندد چون بالاخره خان بود.

با صدای مامان به خودم آمدم.

- عزیز دیگه چیزی بهت نگفت؟

- وقتی فهمید خبرنگاری خوندم، گفت: «حلال زاده به داییش
 می‌بره» که منم بهش گفتم خداکنه من شبیه دایی باشم.

- آخی... چه خوب بهت گفته، شاید واسه همین اینا رو بهت

سپرده؟

- آره، خودمم حدس زدم، مگه عزیز نمی‌دونست رشته‌ام چیه؟

- چرا بهش گفته بودم، بنده خدا یادش رفته، خب توقعی هم

نیست نوه‌ها ماشاءالله زیادن. نمی‌شه همه رو با جزئیات یادش بمونه.

آن شب خوابم نمی‌برد، نمی‌دانم از خستگی بود یا درگیری ذهنی.

همش به این صحبت عزیز فکر می‌کردم که گفت: «این شعری که تو رادیو و تلویزیون می‌ذاره، اونایی که عاشقونه ست، اونا منو یاد علی میندازه، یاد وقتی که دنبالش می‌گشتم»، عزیز واقعاً عاشق دایی علی بود، چقدر درک اینکه با وجود این عشق از او گذشت برایم سخت بود. کلی در رختخواب غلت زدم و کلنجار رفتم تا خوابم ببرد، اما بی‌فایده بود. بلند شدم و پوشه‌ها را وارسی کردم. همه‌ی ورق‌ها و عکس‌ها دسته‌بندی شده بودند و هر پوشه مربوط به یک موضوع خاص بود، یکی از آن‌ها مختص نمایشنامه‌های دایی بود، در دومی مطالبی که او از کردستان در قالب خبرنگار می‌نوشته و برای سروش می‌فرستاده جمع‌آوری شده بود، البته نامه‌هایی هم که برای خانواده نوشته بود در این پوشه قرار داشت؛ اما پوشه‌ی سوم شامل یکسری دست‌نوشته و خاطره می‌شد که صفحه‌بندی داشت، عدد خورده بود. این پوشه نظرم را جلب کرد. یک نگاه سرسری که به صفحاتش انداختم متوجه فضای داستانی آن شدم و تصمیم گرفتم از اول با دقت بخوانم. آن‌چه که از گذشته شنیده بود را با هرچه از کودکی یادش می‌آمده تلفیق کرده و به شکل داستان درآورده بود، آن قدر قلمش جذابیت داشته که چند صفحه‌ای را بی‌وقفه خواندم.

پوشه‌ی خاطرات کامل نبود، با حرف‌های عزیز و مامانم تصمیم گرفتم نوشته‌های دایی را در دل داستانی زیبا جای دهم.

فصل دوم

سفر در گذشته



روستایی کوهستانی بین اراک و ملایر، از زنگنه شهر شکوفه های گیلان که بگذری، سی کیلومتر بعد از دو راهی مرویل به روستای زیبا و سرسبز «دره راست» می‌رسی. دره‌ای در دل رشته‌کوه‌های سرسخت زاگرس، کوه‌های بلندی که مردان استوار و با اراده‌ای را به خود دیده است و شیرزنانی که در آغوش پرمهر خود سربازان فداکاری را برای کشور تربیت کرده بود، همانجایی که عزیز کودکیاش را در باغهای باصفا و پرمحصول انگور و زیر درخت‌های بلند صنوبر گذراند.

چند روزی بود این خبر دهان به دهان مردم روستا می‌چرخید، راست یا دروغش مهم نبود، مهم این بود که چه کسی زودتر پیام را می‌رساند.

- شنیدی عیسی دختر مُلّا باقر رو گرفته؟

- بتول رو؟ باورم نمیشه بتول زنش شده ...

- آره دیگه! دیروز لب آب که داشتم ظرفا رو می‌شستم شنیدم

- مگه میشه؟ خیلی با هم فرق دارن

- چرا نشه؟ خدا واسه عیسی خواسته

گاهی سرعت انتشار خبر به قدری بالاست که حتی صاحب آن از

وقوعش مطلع نیست، خبری که مربوط به ازدواج باشد خیلی سریع تر هم می‌پیچد.

خبر ازدواج بتول و عیسی برای خیلی‌ها باورکردنی نبود، همه می‌دانستند آن دو دنیای متفاوتی از هم دارند و ملا باقر به این راحتی دختر به کسی نمی‌دهد. عیسی خیلی زیبا بود و این خصوصیت او را از بقیه‌ی اهالی روستا متمایز میکرد. خیلی اهل کار نبود، دغدغه‌ی تأمین معاش خانواده را نداشت، ملا باقر همه‌ی این‌ها را می‌دانست، اگر عیسی طبق رسوم عمل می‌کرد احتمال اینکه به هدفش برسد خیلی کم بود، برای همین زیرکی به خرج داد و ملا باقر را در عمل انجام شده قرار داد. عیسی اسم خودش را روی بتول گذاشت، در روستا اگر اسم پسری را روی دختری می‌گذاشتند، از نظر اهالی آن‌ها زن و شوهر بودند، جو روستا طوری شده بود که همه فکر می‌کردند این دو برای هم هستند. محیط کوچک و بسته‌ای بود، مردم به عرف به اندازه‌ی شرعشان پایبند بودند. برای همین دیگر کسی به خودش اجازه نمی‌داد به خواستگاری بتول خاتون برود، همه می‌دانستند او دختری است که همسرش را خوشبخت می‌کند.

مُلا باقر دلش نبود بتول را به او بدهد، خیلی هم ممانعت کرد، این آینده‌ای نبود که او برایش ترسیم کرده بود، اما چاره‌ای جز تسلیم شدن در مقابل شرایط نداشت. دخترش را با نارضایتی به خانه‌ی شوهر فرستاد، شاید می‌دانست عیسی نمی‌تواند زندگی‌ای در خور او فراهم کند.

مُلا باقر مردی باخدا، بزرگ‌منش و باسواد بود، تحصیلات حوزوی نداشت اما اطلاعات دینی‌اش خوب بود و مردم ده قبولش داشتند. برای

همین او را ملاً صدا می‌زدند. صاحب کمالات و اهل دل بود، همه‌ی ده می‌دانستند ملا باقر چراغ گرد سوزش را با آب روشن نگه می‌دارد. برایش فرزند دختر و پسر تفاوتی نداشت، با اینکه آن وقت‌ها بیشتر مردم دوست داشتند پسر دار شوند تا در کارهای کشاورزی کمک حالشان باشد و اجاق خانه‌شان کور نشود؛ اما او طرز فکر دیگری داشت. می‌دانست خدا نسل پیامبر خاتم‌ش را در دامان تنها دخترش فاطمه علیها السلام قرار داده است. به دخترانش عشق می‌ورزید، دوست داشت باسواد باشند، تربیتشان دینی باشد و برنامه‌های زیادی برای آینده‌شان در سر داشت، می‌گفت قرار است یک نسل زیر دست دخترانم تربیت شود، تا حدی که در توان داشت و برخلاف عرف روستا، دل به دل خواسته‌های دخترانش می‌داد. شیوه‌ی تربیتی‌اش زبان‌زد خاص و عام بود.

پسرش ابراهیم، روحانی متدینی بود، نورانیت وجودش در چهره‌اش هم دیده می‌شد. خوش‌چهره و بلندقامت بود. عروسش دختر یکی از علمای سرشناس قم، آیت‌الله علی فیض مشکینی بود که آن زمان استاد اخلاق حوزه علمیه بود و بزرگان زیادی را تربیت کرده بود. از برکت ازدواج او با دختر آیت‌الله مشکینی اهالی روستا هم بی‌بهره نماندند، سال ۴۲ که قم شلوغ شده بود و امام خمینی با سخنرانی‌هایش مردم را نسبت به وضعیتشان آگاه کرده بود، بگیر و ببندهای حکومت بیشتر شد، برای اینکه آیت‌الله مشکینی از دست مأمورین امنیتی حکومت در امان باشد، چند روزی به روستای دره راست آمده بود، آیت‌الله در راه آمدن به روستا کنار هر چشمه‌ای که می‌رسید وضو می‌گرفت و همین کار را در مسیر برگشت هم تکرار کرد. آن سال بارندگی روستا بیشتر از

سال‌های پیش شده بود. انگار قدم‌های او، برای همه اهالی روستا خیر و برکت با خودش آورده بود.

ملاً باقر عمر با برکتی داشت، قدر تمام لحظات زندگی‌اش را خوب می‌دانست، هر لحظه به علم و آگاهی‌اش اضافه می‌کرد، گره کور مشکلات مردم روستا را یا با دستش یا با دعاهایش باز می‌کرد. مرض قند او را از پا درآورد، و اواخر عمر دائم عطش داشت، همیشه کوزه آبی کنار دستش بود. در روزهای آخر زندگی‌اش عطشی داشت سیری ناپذیر. ابراهیم رفته بود تا از برف آب شده دامنه کوه‌های اطراف، برای پدرش آب خنک و گوارا بیاورد، اما وقتی ظرف آب را کنار لب ملا باقر می‌گذارد تا کمی خشکی لب و دهانش برطرف شود، نگاه پرمه‌ری به ابراهیم می‌کند و ظرف آب را با دستش کنار می‌زند. آرام و بریده بریده چیزهایی زیر گوش ابراهیم می‌گوید و چشمانش را برای همیشه می‌بندد.

اشک تمام صورت ابراهیم را خیس کرده بود، با صدای لرزانی گفت:
پدرم آبی که از دست مبارک سید و سالار شهیدان نوشیدی، گوارای
وجودت. آنجا بود که همه فهمیدند چه رازی بین پدر و پسر گذشته است.

درآمد زمین‌های کشاورزی عیسی کفاف خرج خانه را نمی‌داد. انسان
مردم‌داری بود، اهل نماز و حلال و حرام هم بود و مردم به پاک دستی‌اش
اطمینان داشتند. کدخدای ده شده بود. بتول خانم هم که زنی همه
چیز تمام بود، مردش را خوش بخت می‌کرد. اهل زندگی و سازش بود.
بعد از ازدواجش، هرگز لب به شکوه باز نکرد و با همه‌ی شرایط شوهرش
کنار آمد، خودش قصور شوهرش را با خیاطی و قناعت جبران می‌کرد.

خیاط زبردستی بود، تمامی اهالی "دره راست"، "پری" و "زنگنه" لباس جشن هایشان دوخت او بود. آن روزها چرخ خیاطی نبود اگر هم بود بتول خانم نداشت، با دست لباس می دوخت. تمام درزهای لباس را طوری پس دوزی می کرد که هیچ نخ اضافه ای از لباس دیده نمی شد.

با دم قیچی ها چهل تیکه می دوخت. تکه های مثلثی شکل را استادانه مثل یک کاشی کار حرفه ای کنار هم می نشاند. انگار علم رنگ شناسی هم می دانست. صورتی را کنار طوسی گل دار می گذاشت. تکه ای آبی را کنار سبز می نشاند. اسمش چهل تکه بود اما یک بار که یکی از آن ها را شمردم بیش از هشتاد تکه بود. بیشتر بار زندگی بردوش بتول خانم بود، زنی با شش فرزند و خانه ای که درش به روی همه ی اهل ده باز بود و سفره اش بدون مهمان نبود، حاج عیسی خوش مشرب و زیبا و جذاب بود، به صورت همسرش که نگاه می کرد خستگی هایش را فراموش می کرد.

علاوه بر همه ی هنرهایش سواد قرآنی هم داشت. زن های ده مسائل دینی شان را از او می پرسیدند اگر جوابشان را هم بلد نبود از پدرش ملا باقر یا برادرش ابراهیم می پرسید. دل مشغولی هایش با بقیه ی زن های ده فرق می کرد.

عزیز، بچه ی اولشان بود، نامش حمیده بود اما او را اکرم صدا می زدند، بیشتر خانم ها آن وقت ها دو اسمه بودند. زن خوش قیافه ای بود. چشمان درشت ویشمی اش شبیه پدرش بود و کشیدگی صورتش همه می گفتند به مادرش رفته، پوست عزیز سفید بود، آنقدر سفید که به راحتی می شد رگ هایش را از زیر پوست دید. با اینکه حتی عکسی

از مامان بتول ندیدم، اما اجزای صورتش را می توانم در چهره‌ی چهار دختر و دو پسر زیبایش ببینم.

عزیز و خاله احترام شوهر کرده بودند، خاله نصرت شش سال داشت و خاله فاطمه سه سالش نشده بود و دایی عنایت و دایی عظیم هنوز کوچک بودند که مامان بتول سرزارت رفت، به خاطر سختی‌های زایمان، پاک و سبک بار از دنیا رفت. نام دخترش را زهرا گذاشتند.

بتول خانم قبل از فوتش خوابی می بیند و آن را فقط برای حاج

عیسی تعریف می کند:

«تو خواب دیدم رو دست دارن منو می برن و بچه هام روی مهتابی^۱ دارن بازی می کنن و همه جا پر از برفه. هی التماس می کردم بذارین از بچه ها خداحافظی کنم، بچه هامو چه کار کنم؟ ولی انگار صدای ناله ام برای بچه های کوچیکم رو کسی نمی شنید، همین طور که روی دست مردم بودم، منو تا باغ مرحوم پدرم بردن، اون جا بود که متوجه شدم مُردم. تو این فکر بودم که چه کار کنم؟ نوری رو به روم چشمک می زد و از دور پیدا بود، مردم منو جلوتر بردن، به نور که نزدیک شدیم گذاشتنم توی قبری که آماده کرده بودن... صدای گریه ی مردم رو می شنیدم، دیدم دو نفر با گرز آتشین در دست وارد قبرم شدن. متوجه شدم نکیر و منکر، سؤال کردن: من رُبُک؟ جواب دادم: خدای من الله جلّ جلاله است. بعد غیبتون زد و رفتن. متوجه بچه ی روی سینه ام شدم. با خودم گفتم شاید به خاطر این طفل معصوم بخشیده شدم. وقتی نکیر و منکر رفتن، قبرم باز شد و بزرگ شد، باغ سرسبزی جلوی

روم ظاهر شد، مرحوم پدرم و آقای کرامتی و عروسش و بعضی از فامیل اون جا بودن. همه خطاب به من گفتن: بتول خانوم اومدی؟ منم گفتم: آره ولی بچه هام کوچیکن، نگران شونم... اونا به درختا و نهر آبی که زیرشون بود اشاره کردن و گفتن: اینجا جای توئه و پنج روز دیگه میای اینجا، بعدم مقداری انار بهم دادن که با خودم بیارم». همان هم شد.

درست بعد از گذشت پنج روز درد زایمان به سراغش آمد. قبل از رسیدن قابله، خودش بچه ها را یکی یکی بیدار کرد تا برای آخرین بار آن ها را ببیند و خداحافظی کند.

درحالی که داشت از شدت درد زایمان به خود می پیچید، قابله آمد. او که سابقه ی زایمان های بتول را خوب می دانست به محض رسیدن او را با خود به اتاق اندرونی برد و به بچه هایش گفت:

- برید دونه ی به واسه مادرتون بیارید تا کمتر درد بکشه.
در واقع آن ها را دنبال نخود سیاه فرستاد تا شاهد ماجرا نباشند.
برخلاف همیشه این بار خیلی راحت زایمان کرد، بچه اش که به دنیا آمد، قابله با تعجب به او گفت:

- راحت تر از همیشه زایمان کردی بتول جان

کمی بعد بچه ها دست خالی برگشتند، قابله دستش را زیر کتف بتول انداخته بود و آرام آرام او را به اتاقی که کُرسی را در آن گذاشته بودند، برد. کمی که آرام گرفت، بچه ها را خوب برانداز کرد، اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد تا پرده ی اشک تصویر بچه هایش را کدر نکند، قرار بود برود و فرزندانش را به دست دنیای بی رحم بسپارد، با حسرت آهی جان سوز

از سینه کشید. صورتش را به سمت قبله چرخاند، زیر لب ذکر یا علی را تکرار کرد، دائم می‌گفت:

- خانم فاطمه زهرا بچه هام رو به تو می‌سپارم
با چشمانی باز از دنیا رفت و فرزندانش ماندند و داغ سنگین بی‌مادری.
روستا هم برای همیشه این بانوی مؤمن و متدین را از دست می‌داد.

عزیز چهارده ساله بود که حاج‌آقا به خواستگاری‌اش آمد. آن زمان‌ها برای هر دختری عروس خان شدن یک آرزوی بزرگ بود. با چه دبدبه و کبکبه‌ای عروس را به خانه‌ی داماد می‌بردند، خلعتی‌ها را با چندین اسب به روستا آورده بودند، لباس عروسی عزیزمخمل بنفش بود با روسری صورتی که در نوع خودش بی‌نظیر بود. تمام روستا برای دیدن عروس جمع شده بودند، چندین اسب‌سوار عروس را همراهی می‌کردند و جهیزیه‌اش را بار اسب‌های خود کرده بودند. عزیز را به غربت می‌بردند، روستای الله‌خان با امکانات جاده‌ای و وسیله نقل و انتقال محدود آن وقت‌ها، بیش از دو ساعت با روستای خودشان فاصله داشت. صدای بز و بکوب اهالی دره راست تا چند روستا بالاتر هم به راحتی به گوش می‌رسید و کسی اشک‌های عزیز را زیر چادر سفیدش نمی‌دید. هنوز نرفته دلش برای مامان بتول و برای حیاط خانه و مهربانی‌های پدرش تنگ شده بود. زیر لب ذکر می‌گفت تا آرام شود.
اما گریه‌اش بند نمی‌آمد، حاج عیسی گوشه‌ی چادرش را بالا زد و گفت:
- اکرم اگه داد بزنی صداتو می‌شنویم. انقدم خونه‌تون دور نیس که فک می‌کنی.

عزیز صدای پدرش را که شنید کمی آرام شد.

خانه‌ای که عزیز را بعد عروسی به آنجا بردند خیلی بزرگتر و مجلل‌تر از خانه‌ی پدری‌اش بود. حیاطی بزرگ داشت که دور تا دورش اتاق بود. همراه پدرشوهر و برادرشوهرش که در اتاق‌های دیگر خانه بودند زندگی می‌کرد. جهیزیه‌اش، جهیزیه‌ای نبود که درخور خانه‌ی خان باشد. اما همان هم که با خود برده بود در نوع خود چشم‌گیر بود. گلدوزی روطاچه‌ای‌هایی که مادرش برایش دوخته بود، توجه همه را جلب می‌کرد.

در خانه‌ی حسین‌خان، برخلاف خانه‌ای که عزیز در آن بزرگ شده بود خانم‌ها کار زیادی نداشتند، برای آسیاب کردن گندم و پخت نان و دوشیدن شیر گوسفندان کارگر داشتند، آشپزی را هم کنیز خانه‌زادشان انجام می‌داد. انصافاً هم دست‌پخت خوبی داشت. اما عزیز دوست نداشت کارهای شخصی‌اش را دیگران انجام دهند. حتی گاهی صبح‌ها زودتر از بقیه از خواب بیدار می‌شد و شروع به پخت نان می‌کرد. پا به پای بقیه کار می‌کرد. این رفتارش را دیگران سرزنش می‌کردند. جاری‌اش می‌گفت:

- اکرم اینا وظیفه‌شون اینه در خدمت منو تو باشن! چرا انقدر

بهشون رو میدی، بد عادتشون میکنی ها؟

- بحث رو دادن نیست، دوست دارم خودمم کار کنم.

عزیز کاری به این حرف‌ها نداشت. دستور دادن با تربیتش هماهنگ

نبود. این کار را نوعی خودخواهی می‌دانست.

حسین‌خان بارها به او گفته بود:

- عروس جان! آگه پا به پای رعیت کار کنی دیگه کسی ازت حساب نمی بره.

حسین خان درست می گفت، رفتارهای بی تکبر عزیز باعث شده بود دیگران به خود اجازه بدهند در موردش اظهار نظر کنند. از گوشه و کنار حرف های زیادی شنیده بود.

- رعیت زاده رو چه به عروس خان شدن! یه عمر عادت کرده حمالی کنه و گوش به فرمون باشه.

وقتی هم از حرف و حدیث مردم و اهالی خانه برایش خبر می آوردند با لبخند می گفت:

- مگه از دختر پیامبر عزیزترم؟ حضرت زهرا علیها السلام هم خودش کارای خونه ش رو تا جایی که می تونست انجام می داد.

او نمی خواست خودش را بزرگ تر و بالاتر از کنیزها و خدمت کارها ببیند، برای همین خیلی وقت ها سنگ صبورشان بود و سعی می کرد گره از مشکلاتشان باز کند؛ از مشکل مالی گرفته تا پادرمیانی برای رفع اختلافات خانوادگی. این چیزها را مادرش به او یاد داده بود.

تنها عزیز نبود که این فضا را نمی پسندید، الله خان هم آن زمان ها، خیلی مراعات خدمت کارها را می کرد، خان مؤمن و خداترسی بود. همیشه می گفت:

- اینام بنده ی خدا هستن، یکی مثل من و شما! درسته که مزدشو می گیرن اما نباید در حقشون بی انصافی کرد، روا نیست، خدا رو خوش نمیاد.

مبنای زندگی شان این سخن امام حسن علیه السلام بود که فرمودند:

«آنچه را برای خود می‌پسندی برای دیگری هم بپسند و آنچه را برای خود نمی‌پسندی برای دیگری هم نپسند».

عباد فرزند اول عزیز، دائم بی‌قراری می‌کرد. معلوم بود شیر مادر سیرش نمی‌کند، این بود که قشنگ خانم یکی از کسانی که کارهای خانه‌شان را انجام می‌داد، دایه‌اش شد. علیرضا کمتر از دو سال با عباد تفاوت سن داشت.

برای اهالی منزل حسین‌خان، حمام کردن هم شرایط و آداب خاصی داشت. اگر او یا خان‌زاده‌ها می‌خواستند حمام کنند، آن روز آب خزینیه‌ی روستا را عوض می‌کردند و حمام را برایشان فُرق می‌کردند. یکی از نوکرها لباس‌هایشان را می‌برد، یکی بچه‌ها را با خودش می‌برد؛ برای اینکه آلودگی‌های کف حمام مشکلی برای بچه‌ها پیش نیارد تشت مسی مخصوص برایشان روی زمین می‌گذاشتند. حمامشان که تمام می‌شد، بیرون در خزینیه خدمتکاری کوزه به دست می‌ایستاد و با شربت تشنگی و خستگی حمام را از تنشان بیرون می‌کرد، بعد هم با سلام و صلوات خان‌زاده‌ها را راهی خانه می‌کردند.

حسین‌خان آدم خیلی خوبی بود، رعیت با عشق برای خودش و خانواده‌اش خدمت می‌کردند. حسین‌خان از آن دسته خان‌های زورگو و ظالم نبود و دست بسیار بخشنده‌ای داشت. عزیز می‌گفت همیشه بعد از دروی محصولات کشاورزی، مقداری را برای خدمتکاران و نیازمندان در نظر می‌گرفت، خیلی مقید به پرداخت زکات و حلال کردن مالش بود. عزیز، بعد از ازدواج با الله‌خان تنها چند سال در رفاه زندگی کرد، با تصویب و اجرایی شدن قانون اصلاحات ارضی، زندگی‌اش شبیه

زندگی مادرش می‌شود. فاطمه سه ساله بود و مریم یک ساله که قانون اصلاحات ارضی به بهانه‌ی حمایت از کشاورزان هم فقط برای خان‌هایی که همسو با شاه نبودند اجرا شد.

مردان خاندان شاملو که تا قبل از آن، با فقر و نداری و دغدغه‌ی اقتصادی غریبه بودند، ثروتشان را با این قانون از دست دادند. به کار بدنی عادت نداشتند و مهارت آن‌ها در مدیریت و رسیدگی به امور مالیاتی روستا و محصولات کشاورزی بود.

بر اساس این قانون حسین‌خان باید زمین‌هایش را به دولت می‌فروخت و دولت این زمین‌ها را به قطعات کوچکتری تقسیم می‌کرد و به کشاورزانی که بر روی زمین‌ها کار می‌کردند اجازه می‌داد. روستاییان مجبور بودند محصولاتی که از کشت بر روی زمین‌های دولت به دست می‌آوردند فقط در تعاونی‌های دولت به فروش برسانند. با توجه به کمی امکانات حمل و نقل و وابستگی محصولات کشاورزی به بارندگی سال، کشاورزان مجبور بودند برای پرداخت اجاره‌بهای زمین‌های دولتی محصول خود را به قیمتی پایین‌تر از قیمت واقعی‌اش بفروشند. شاه با این قانون می‌خواست قدرت نفوذ مالکان و خان‌های روستایی را کم کند تا نتوانند انقلابی علیه او شکل بدهند. خیلی از مالکان و خوانین آن زمان زمین‌های زراعی مرغوب خود را با ترفندهایی مثل دادن رشوه و زد و بند با مأمورین دولتی، به دولت واگذار نکردند و فقط زمین‌های غیرقابل کشت خود را آن هم با قیمت بالا به فروش رساندند. شاه اما می‌خواست با اجرای قانون الغای نظام ارباب رعیتی وانمود کند که دلسوز و خیرخواه رعیت است.

گذران زندگی برای حسین خان و الله خان و محمود خان بسیار مشکل شده بود. طوری که توان سیر کردن شکم خود و خانواده‌شان را هم نداشتند، اما هنوز آبروداری می‌کردند و با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌داشتند.

یک روز یکی از خان‌های ملایر و از دوستان قدیم حسین خان که کیسه‌ی ظلم محمدرضا به تنش نخورده بود، سرزده به دیدنش می‌آید. حسین خان هم کامل از اوضاع خانه مطلع بود و خوب می‌دانست چیزی درخور پذیرایی از مهمان ناخوانده‌اش ندارد، اما چون همیشه سفره‌دار و مهمان‌نواز بود دلش نمی‌خواست برای مهمانش کم و کاستی بگذارد، با دیدن او بیکه می‌خورد و دستپاچه می‌شود، عزیز که بعد از این سال‌ها اخلاق پدرشوهرش دستش آمده بود، از حالت چهره‌ی او می‌فهمد در ذهنش چه می‌گذرد.

وقتی حسین خان به اندرونی می‌آید از نگاه عاجزانه‌اش و بدون اینکه کلامی بینشان رد و بدل شود به تکاپو می‌افتد، چادرش را سر می‌کند و از حیاط بیرون می‌رود، با خودش فکر می‌کند چه کاری از دستش برمی‌آید تا پدر همسرش جلوی خان ملایر که از لحاظ اعتقادی با حسین خان فاصله داشته و توانسته از اصلاحات ارضی قسر در برود، هم چنان با اُبَهِت و توانگر باشد؛ از خانه بیرون می‌آید چشمش به یکی از اقوام می‌افتد. عزیز می‌دانست که مشغول آماده کردن مقدمات عروسی دخترش است، فرصت را غنیمت شمرد و بعد از سلام و احوال‌پرسی با اعتماد به نفس زیادی گفت:

- عمه جان اگه می‌خوای برای خودت لباس جشن و برای

جهیزیه‌ی دخترت چیزهای تزئینی بدوزم همین الان برام یه خرده آرد و برنج و هویج بیار.

او از خدایش بود برای عروسی دخترش لباس‌های برازنده‌ای را که اکرم خانم می‌دوزد بپوشد و کارهای گلدوزی و تزئینی او در جهیزیه‌ی دخترش باشد، اما چون عزیز عروس حسین‌خان بود، جرأت بیان خواسته‌اش را نداشت. از شدت خوشحالی بدون اینکه سؤالی بپرسد بلافاصله آنچه را که عزیز خواسته بود، در اختیارش گذاشت.

عزیز دست و پنجه‌ی خوبی داشت. بلد بود با کمترین امکانات بهترین غذا را تهیه کند. آن شب هم هویج پلویی پخت و با ماستی که در خانه داشتند و نان تازه از مهمانشان پذیرایی کرد. تا مدت‌ها حسین‌خان می‌گفت:

- اکرم هنوز مزه‌ی هویج‌پلو زیربومنه

عزیز خوشحال بود که توانسته با هنرش باری از دوش پدرشوهرش بردارد.

در آن زمان این صفت‌ها غایت زن بودن را نشان می‌داد. بتول خانم مادر نمونه‌ای بود دخترانش را برای رویایی با سخت‌ترین شرایط آماده کرده بود و نکات ریز خانه‌داری و مهمان‌داری را مدام به دخترانش گوشزد می‌کرد.

هر آنچه را که بلد بود به دخترانش آموزش می‌داد و آن‌ها را مسئولیت‌پذیر بار آورده بود.

در آن زمان‌ها اگر دختری می‌توانست نان بپزد و آشپزی کند و ظرف و لباس بشوید، مورد مناسبی برای ازدواج بود، این‌طور در ذهن‌ها جا

انداخته بودند زن خوب، زنی است که فقط بلد باشد کارهای خانه را انجام بدهد.

بتول خانم طرز تفکرش مثل پدرش بود، به دخترانش همیشه می‌گفت:

- وظیفه‌ی شما اطاعت از شوهراتونه، با شوهراتون رفیق باشین، زن باید بتونه با شوهرش صحبت کنه، همش فکر پخت و پز و رفت و روب نباشین. مبادا مهمون اومد پیچ کنین یا اخم داشته باشین، خونه تون همیشه باید تمیز باشه انگار قراره هر لحظه مهمون بیاد، همیشه یه چیزی یه گوشه داشته باشین برای مبادا که اگر سرزده مهمون اومد جا نخورین، حواستون باشه موقع ظرف شستن یا آشپزی صدای کارکردنتون رو نشنون که فکر نکنن باعث زحمت شدن.

خیلی هم دوست داشت دخترانش باسواد باشند، همیشه به آنها می‌گفت:

- کار اصلی شماها تربیت بچه هاتونه، بچه هاتونو دین دار بار بیارین. مردم روستا غصه‌شان می‌گرفت اگر خدا به آنها دختر می‌داد، دختردار شدن برایشان نشانه‌ی بدبختی بود، چون اعتقاد داشتند پسر است که گله‌داری می‌کند، اگر نباشد کار روی زمین می‌ماند. درحالی‌که واقعیت خلاف آن بود، زنان روستایی خیلی بیشتر از مردان کار می‌کردند.

بعد از تصویب قانون اصلاحات ارضی، روستاها به هم ریخت. تعدادی رعیت سودجو و فرصت‌طلب، همان‌هایی که از بعضی اربابان و خوانین عقده‌های پنهان در درون خود داشتند زمانی که قدرت به

دستشان افتاد به خاطر چاپلوسی در دربار، نماینده‌ی شاه در روستا شدند. باروی کار آمدن آن‌ها ریشه‌ی فقر و بدبختی نه تنها خشکیده نشد بلکه همه‌گیرتر هم شد، روستایی همان دهاتی شد که فقط زمین داشت و از سایر امکانات رفاهی همچون آب بهداشتی، برق، تلفن، مدرسه و خانه‌های بهداشت و... همچنان بی‌بهره ماند. تعدادی از مردم ناآگاه با همکاری ژاندارم‌ها به منازل روستاییانی چون حسین‌خان که از مخالفان شاه بودند، حمله ور می‌شدند و دار و ندار آن‌ها را به غارت می‌بردند و اهالی خانه را ضرب و شتم می‌کردند، امنیت مردم روستا صلب شده بود و آرامش زندگی‌شان به خطر افتاده بود.

در اوضاع آشفته پس اصلاحات ارضی حسین‌خان صبر و تحملش به سر آمد و نتوانست در برابر این فشارهای روحی و روانی تاب بیاورد و از غصه‌ی این همه ظلم دِق کرد. او نمی‌توانست هرج و مرج به وجود آمده را تحمل کند، هر روز به بهانه‌ای عده‌ای به خانه‌اش می‌ریختند و بسیاری از اسباب و اثاثیه‌ی شخصی‌اش، عتیقه‌ها و ظروف خانه را غارت می‌کردند و بی‌دلیل اهالی خانه را می‌زدند، دیدن این صحنه‌ها برایش خیلی سخت بود.

چون تنها گناه حسین‌خان داشتن ثروتی بود که از پدر به ارث برده و خودش هم برای نگه‌داری و افزایشش خیلی تلاش کرده بود، بیشتر از هر چیزی بی‌حرمتی و نمک‌نشناسی برخی اهالی خاطرش را آزرده کرده بود، هر چه بود این جریان اصلاحات ارضی موجب مرگش شد و خون حسین‌خان هم مثل خیلی‌های دیگر به پای خاندان پهلوی نوشته شد. در این گیر و دارها، کمی بعد از قانون اصلاحات، عزیز چیزی را از

دست می‌دهد که ارزشش با هیچ ثروتی برایش برابری نمی‌کرد، مادرش! تحمل چنین غمی برایش سخت بود. هیچ‌کس نمی‌توانست جای خالی مادرش را پُر کند. به جز درد بی‌مادری دغدغه‌ی تنهایی و بی‌کسی پدر و خواهر و برادرهایش به سایر گرفتاری‌هایش اضافه شد. سرمای زمستان بیداد می‌کرد، عزیز با اینکه خودش به جز دخترش فاطمه که از خواهر تازه به دنیا آمده‌اش فقط سه ماه بزرگتر بود و عباد و علی را هم داشت، مسئولیت نگهداری از زهرا را قبول کرد. حاج‌آقا هم امانت‌دار خوبی بود همیشه به عزیز می‌گفت: «اول زهرا رو شیر بده بعد فاطمه رو، این بچه مادر نداره.» شب‌ها که بچه از خواب بیدار می‌شد خودش او را آرام می‌کرد. با همه‌ی این‌ها زهرا قبل از یک سالگی به دلیل ناشناخته‌ای از دنیا رفت.

عزیز خودش نمی‌توانست به بقیه‌ی خواهر و برادرانش رسیدگی کند. بچه بغل برای پدرش به دنبال زنی بود که حاضر شود با مردی که چهار بچه‌ی قد و نیم قد دارد و از مال دنیا به جز یک خانه‌ی کوچک چیزی ندارد زندگی کند.

بی‌بی لیلا قبلاً ازدواج کرده بود و پسری داشت که با پدر و زن بابایش زندگی می‌کرد. برای همین پذیرفت همسر حاج عیسی شود.

زن بابایشان بی‌بی لیلا صورت گردی داشت. عینک ته استکانی به چشم می‌زد و از کش پیژامه به عنوان بند عینک استفاده می‌کرد. روسری‌اش را با یک سنجاق قفلی بزرگ زیر گلویش سفت می‌کرد. قدم‌هایش را خیلی محکم به زمین می‌گذاشت. راه که می‌رفت تمام ستون‌های خانه می‌لرزیدند.

بی بی در امر نگهداری از بچه‌ها خیلی توانا نبود. پسرها بعد از فوت مادرشان کمتر در خانه می ماندند. اگر هم بودند میانه‌ی خوبی با زن بابایشان نداشتند. نصرت خیلی سر بزرگ بود، به حرف‌های بی بی هم گوش نمی داد، هر روز به قبرستان می رفت و با مادرش درد دل می کرد. بعد از فوت مادرش بیشتر به عزیز و ابسته شده بود بهانه‌گیری‌هایش که زیاد می شد حاج عیسی چند روزی او را می فرستاد گرجائی پیش خواهرش تا کمی آرام شود.

خاله نصرت، ریزنقش و زبل بود، اگر دلش بود یک تنه از پس کارهای خانه برمی آمد، کارهایی که می کرد به سن کمش نمی خورد، هنوز به سن تکلیف نرسیده بود اما همه‌ی نمازهایش را به جماعت در مسجد ده می خواند. همیشه دوست داشت صف اول باشد، خیلی وقت‌ها خانم‌های پا به سن گذاشته، مانعش می شدند اما او همچنان کار خودش را می کرد و می گفت:

- من دوست دارم صف اول باشم ثوابش برسه به مامانم

- آخه تو نماز خوندن بلدی؟ نماز همه رو هم خراب می کنی

- شاید نماز من درست تر از نماز خوندنای شما باشه

در سن دوازده سالگی عروس شد. عزیز واسطه‌ی ازدواج او و برادرزاده‌ی حاج آقا بود. بعد از ازدواجش با کیقباد خان رفت و آمدش به خانه‌ی عزیز بیشتر و رابطه‌شان هر روز گرم تر می شد. فاطمه برخلاف نصرت، خیلی تودار بود، دل تنگیش برای مادر را از همه پنهان می کرد، سه ساله بود که طعم تلخ بی مادری را می چشید، به راحتی می شد غم را در چشمانش دید.

زن بابایشان بی بی لایلا خوش قلب و مهربان بود، مطیع شوهر هم بود. اما در هنر و سلیقه انگشت کوچک بتول خانم هم نمی شد، بی خیال بود. بچه ها تصورشان از مادر کسی همچون مامان بتول بود، کسی که احساس مسئولیت زیادی داشت، برای همین به راحتی نمی توانستند خود را با شرایط وفق دهند. بی بی لایلا به تربیت بچه ها و بهداشت آن ها اصلاً حساس نبود. مثلاً برای حمام کردن بچه ها از حمام خزینه ای ده استفاده می کرد، آب خزینه گرم بود، محیط مرطوب و تاریکش شرایط را برای رشد میکروب و باکتری فراهم می کرد، اهالی ده با هر بیماری پوستی مثل قارچ یا کچلی وارد آب می شدند و چون این بیماری ها واگیردار بود، به سرعت دیگران را هم درگیر می کرد. برای همین چند باری بچه ها دچار بیماری های پوستی شدند که متأسفانه خوددرمانی های بی بی باعث شدت این بیماری ها شده بود و بچه ها به عوارض جبران ناپذیری مبتلا شدند.

مادرانی که به سلامت کودکانشان اهمیت بیشتری می دادند خودشان آب را گرم می کردند و بچه ها را در خانه می شستند، بی بی لایلا این کارها را نمی کرد. حاج عیسی با دیدن این تفاوت ها، تازه داشت می فهمید چه گوهری را از دست داده و قدر خوبی هایش را ندانسته.

یکی دو سال بعد از اصلاحات ارضی، عزیز و حاج آقا دیگر دلیلی نمی دیدند که در روستا بمانند، تصمیم گرفتند برای ادامه ی زندگی به اراک بروند. خیلی از اقوام حاج آقا ساکن اراک بودند، در شهر برای آدم های تحصیل کرده ای مثل حاج آقا کار زیاد بود. با جیب خالی و

پنج تا بچه راهی اراک شدند، توان مالی خرید خانه را نداشتند، در محله‌ی باغ فردوس دو اتاق از یک منزل دو طبقه‌ای را اجاره کردند، تمام زندگی‌شان در همان دو اتاق خلاصه می‌شد. آشپزخانه هم با صاحب‌خانه مشترک بود و در حیاط قرار داشت. تا چند ماه در شهر کاری برای حاج‌آقا پیدا نشد، دیگر حتی توان پرکردن سفره‌ی خانواده و سیر کردن شکم بچه‌ها را هم نداشتند. خیلی وقت‌ها نان خالی هم در خانه نبود و گرسنه می‌خوابیدند. عزیز موقع نهار و شام قابلمه‌ی پُر از آب را روی خوراک‌پزی داخل اتاق می‌گذاشت تا بی‌بی تاج خانم صاحب‌خانه‌شان نفهمد در خانه چیزی برای خوردن ندارند.

ساعتی که بچه‌ها از مدرسه برمی‌گشتند عزیز در خانه نمی‌ماند. طاقت نداشت نگاه منتظر بچه‌ها به قابلمه‌ی آب جوش روی اجاق را ببیند، بچه‌ها خانه را زیر رو می‌کردند تا شاید در گنجه مقدار کمی نان خشک گیرشان بیاید، همان را می‌خوردند و سیری و گرسنگی‌شان قاطی می‌شد و خوابشان می‌برد، گاهی اوقات نان خشک هم در خانه نبود و از گشتن خسته می‌شدند و بر اثر خستگی خوابشان می‌برد. آنقدر بیرون از خانه می‌ماند تا مطمئن شود بچه‌ها از آمدنش ناامید شده‌اند یا با همان نان‌ها خودشان را سیر کرده‌اند.

عزیز مخارج خانواده را با خیاطی تأمین می‌کرد، با درآمدش به سختی اجاره‌ی خانه را درمی‌آورد، انگار داشت سختی‌های مامان بتول برای دخترش تکرار می‌شد. چه شب‌های زیادی را مجبور بود تا صبح خیاطی کند، زن قانع و توانمندی بود. در شرایطی که در خرج خوراک خودشان هم مانده بودند، پشت هم برایشان از روستا مهمان می‌آمد.

تحمل این دوران بیش تر از بچه‌ها برای عزیز و حاج‌آقا سخت بود! روزهای نداری با هر سختی که بود گذشت، با سرکار رفتن حاج‌آقا اوضاع کم‌کم بهتر شد، با معرفی پسرعمه‌اش که دادستان شهر بود به استخدام کارخانه‌ی ماشین‌سازی درآمد. از صبح تا ساعت سه بعدازظهر باید در محل کارش می‌ماند، چندین بار در کارخانه بدون غذا مانده بود، تمام ساعت نهار را به نماز می‌پرداخت. هیچ اعتراضی هم نمی‌کرد چیزی که برایش اهمیت داشت خواندن نماز اول وقت بود آن هم با تمام تعقیباتش. در تمام مدت عمرش هیچ‌وقت ندیدم که به تشریفات غذایی که می‌خورد اهمیت بدهد. از همه دیرتر به غذای سفره دست می‌برد از همه کمتر غذا می‌کشید و خیلی آرام با بسم‌الله شروع به خوردن می‌کرد و بدون الحمدالله هم از سر سفره پانمی‌شد.

با اینکه خان‌زاده بود و از بچگی دست و بالش برای ریخت و پاش باز بود، سبک غذا خوردنش همانی بود که پیامبر ﷺ گفته بود. بعد از مدتی سرآشپز که متوجه شده بود، علت رفتار حاج‌آقایی توجهی به قانون آشپزخانه نیست، برای اینکه خودش هم سهمی از ثواب نماز اول وقت حاج‌آقا داشته باشد، سهم غذایی را داخل گرم‌خانه نگه می‌داشت تا با غذایی گرم خستگی کار روزانه‌اش را کمتر کند.

حاج‌آقا به تحصیل خیلی اهمیت می‌داد. نه تنها درس خواندن پسرها، بلکه تحصیل دخترانش هم خیلی برایش مهم بود. مادرم مریم و خاله فاطمه هر دو در حوزه علمیه‌ی قم درس خواندند. چون بیان خوبی داشتند، بعد از شهادت علی خیلی برای سخنرانی به مساجد بزرگ شهر دعوت می‌شدند. فن سخنوری‌شان را از حاج‌آقا به ارث برده بودند.

حاج آقا خودش عاشق مطالعه بود. همیشه یک کتاب در دستش می‌گرفت، حتی موقعی که کنار تلویزیون می‌ایستاد تا اخبار را گوش بدهد دلش نمی‌آمد کتابش را زمین بگذارد، انگشتش را بین صفحات کتاب تا جایی که خوانده بود می‌گذاشت، اخبار تمام نشده شروع می‌کرد به خواندن بقیه‌ی کتاب. کتاب را بهترین هدیه می‌دانست، برای همین همیشه به مادرم و خاله فاطمه که خیلی برایش عزیز بودند کتاب‌های نفیسی هدیه می‌داد.

عزیز هم با اینکه خودش سواد خواندن و نوشتن نداشت اما همیشه دخترانش را برای درس خواندن تشویق می‌کرد.

- شماها که قرار مادر بشین و بچه تربیت کنین باید تحصیل کرده

باشین

راست هم می‌گفت تربیت خوب یک نفر برابر با ساختن یک ملت است، فرزند شایسته، باقیات‌الصالحات می‌شود.

اوضاع مالی خانواده کمی بهتر شده بود، بی‌بی تاج خانم طبقه‌ی پایین، جایی که در اختیار عزیز گذاشته بود را برای نگهداری از شوهر مریض احوالش لازم داشت، خودش چیزی نگفته بود اما عزیز متوجه شده بود که باید خانه را تخلیه کنند.

در این چند سالی که به شهر آمده بودند، حاج آقا را دیگر همه می‌شناختند، رفت‌وآمدش به مساجد شهر زیاد بود. خیلی به نماز جماعت اهمیت می‌داد، بعد از نماز گاهی هم سخنرانی می‌کرد، با حجت الاسلام میری، امام جماعت مسجد امام حسین علیه‌السلام حسابی رفیق شده بود.

تنها دارایی حاج آقا خودروی فولکس قورباغه‌ای بود. اوایل که گواهینامه گرفته بود هر بار می‌خواست خانواده را با ماشین به جای ببرد آنقدر قبل از حرکت دعا و قرآن می‌خواند که اگر پیاده می‌رفتند زودتر به مقصد می‌رسیدند، بیشتر مسیر را هم با دنده یک می‌رفت! آقای میری که متوجه شده بود حاج آقا دنبال خانه می‌گردد، به او پیشنهاد خرید خانه‌ی خودش را داد. خودش قرار بود منزلش را به نزدیک مسجد امام حسین علیه السلام انتقال دهد. حاج آقا که پولی برای خرید خانه نداشت، پیشنهاد آقای میری را نمی‌پذیرفت.

اما حاج آقا میری خیلی برای خرید خانه اصرار کرد، حتی قیمت خانه‌اش را خیلی پایین‌تر از قیمت واقعی با حاج آقا حساب کرد، رفاقتش را همه جوهره ثابت کرده بود. عزیز هم خیلی برای سر وقت دادن اقساط خانه خودش را به زحمت انداخت، حاج آقا هم برای خرید خانه مجبور شد ماشینش را بفروشد، به لطف خدا و احسان آقای میری، صاحب‌خانه شدند که برایشان خیلی برکت داشت.

خانه‌ی جدیدشان با مرکز شهر فاصله‌ی زیادی داشت، در کوچه‌باغ‌های خاکی با دیوارهای بلند کاه‌گلی قرار داشت.

محلّه‌ی جدید برخلاف محلّه‌ی شلوغ و پرتردد باغ فردوس، خلوت و گاهی هم مخوف بود، بعضی شب‌ها با صدای عربده‌ی ارادل و اوباشی که مست کرده بودند، سکوت شبانه‌ی محلّه شکسته می‌شد. گهگاهی شیشه‌های خالی مشروب‌شان را داخل حیات خانه پرت می‌کردند و با ایجاد سرو و صداهای ناهنجار باعث آزار همه‌ی همسایه‌ها می‌شدند، برای همین شب‌ها کم‌تر در حیات جلویی خانه رفت و آمد می‌کردند و

بیش تر در حیاط پشتی می نشستند.

قبل از انقلاب، سال ۵۱-۵۲، اکثر مدارس دو نوبتی بود. خاله فاطمه خودش به تنهایی از دانشسرا تا ته ملک را می آمد. عزیز دخترانش را هم مثل پسرها و حتی جسورتر از آن ها تربیت می کرد. زمستان ها که زودتر هوا تاریک می شد، رفت و آمد برایش سخت تر می شد. یک بار نزدیک خانه که می رسد همین که پیچ کوچه را رد می کند، صدای خنده و فریاد چند جوان مست توی دلش را خالی می کند، آنقدر از صدای شکستن بطری ها و فریادهایشان ترسیده بود که توان دویدن هم نداشت. تمام بدنش سست شده بود، یکی از اوباش ها تا چشمش به خاله فاطمه افتاد، به سمتش دوید، خاله که صدای تپش قلبش را هم از شدت ترس می شنید، با صدای تیر هوایی به خودش آمد. سرش را که بالا گرفت آقای حاج باشی را روی ایوان تفنگ به دست دید. مرد باغیتری بود، برای دفاع از دختر همسایه ای که از نظر عقیده هیچ همخوانی با هم نداشتند خود را به معرکه رسانده بود. انصافاً هم به تنهایی همه شان را حریف بود. خاله فاطمه را که حالا بلند بلند گریه می کرد به در خانه شان رساند. از آن روز به بعد عباد یا علی از سر کوچه به دنبال فاطمه می رفتند برای ما نوه ها هم صحبتی با این خانواده جذابیت عجیبی داشت و همیشه در دلمان به داشتن همسایه ای شکارچی و صاحب عمارت افتخار می کردیم.

عزیز زن نترسی بود به عباد و علی برای مخفی کردن اعلامیه ها خیلی کمک می کرد. اعلامیه ها و نوارهای کاست را در باغچه ی حیاط

یا باغ‌های اطراف خانه چال می‌کرد و بعد علامتی می‌گذاشت تا جایش را فراموش نکنند. اعلامیه‌ها را از قم و خانه‌ی دایی ابراهیم به اراک و نهاوند و ملایر می‌بردند.

در بحبوحه‌ی پیروزی انقلاب سال ۵۷، روز عاشورا راهپیمایی بزرگی در اراک برگزار شد و با اینکه مثل هر سال شام غریبان در خانه‌شان نذری داشتند، مریم و فاطمه هم با علی و عباد برای شرکت در راهپیمایی رفته بودند. اما آنقدر درگیری‌ها شدت گرفته بود و تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی پهلوی ادامه داشت که مردم شهر اراک از کودک و نوجوان گرفته تا پیر و جوان همه به خیابان‌ها آمده بودند و شعارهای «مرگ بر شاه» و «خمینی ای امام» می‌دادند.

نیروهای ساواک و ارتش شاه همه جا را محاصره کرده بودند و روی پشت‌بام ساختمان‌های بلند کمین گرفته بودند و با اسلحه رو به مردم ایستاده بودند. گروهی دیگر از ارتش محمدرضا شاه با تانک خیابان‌ها را بسته بودند و رو به سوی مردم آماده‌باش و مسلح ایستاده بودند. مردم شعار می‌دادند: «برادر ارتشی، چرا برادرکشی؟» و شاخه‌های گل به ارتشی‌ها هدیه می‌دادند و می‌گفتند: «ما به شما گل دادیم، شما به ما گلوله».

از حرکت همگانی مردم ترس و وحشت سراسر وجودشان را فرا گرفته بود و مات و مبهوت اجتماع عظیم مردم تظاهرکننده را تماشا می‌کردند. حتی گروهی از آنان وقتی صدای حق‌گوی مردم را شنیدند، به آن‌ها پیوستند و مردم هم با دادن شعار از آنان استقبال می‌کردند. به طوری که شهر یکپارچه دارای وحدت کلمه شده بود و راهپیمایی همچنان در

همه‌ی نقاط شهر ادامه داشت، به همین دلیل آن‌ها تا به خانه برسند هوا تاریک شد.

عزیز نگران و ناراحت در آستانه‌ی در ایستاده بود، با دیر آمدن بچه‌ها تمام کارها روی گردن خودش افتاده بود و تا آن‌ها به خانه برسند دلش صد راه رفته بود. اما با دیدن قیافه‌های جسور و روحیه‌ی انقلابی بچه‌ها چیزی بهشان نگفت زیرا مهمانان هم از راه رسیده بودند و همه باید برای عزاداری امام حسین علیه السلام محیا می‌شدند.

سال ۱۳۵۷ در ایام پیروزی انقلاب، مردم شهر برای دفاع از خودشان در درگیری با اراذل و اوباش حامی شاه و نظامیان طرفدار حکومت از پشت بام خانه‌ها به عنوان سنگر استفاده می‌کردند و سنگ و آجر جمع می‌کردند تا برای مقابله با آن‌ها آماده باشند. علی‌رضا و عباد و دایی عظیم هم از پشت بام حاج عیسی برای این منظور استفاده می‌کردند. چند سال قبل از پیروزی انقلاب حاج عیسی و بی‌بی برای زندگی از روستا به اراک آمدند. خانه‌ی حاج عیسی خیابان شریعتی بود پشت خط راه‌آهن، قطار که از روی ریل رد می‌شد، تمام خانه‌های پشت خط می‌لرزید، هر چقدر هم که خواب‌سنگین بودی، با صدای لرزش شیشه‌ی پنجره‌ها از خواب می‌پریدی.

از خانه‌ی حاج عیسی تا خانه‌ی عزیزراهی نبود. پیاده چند تا باغ را که رد می‌کردی، به خانه‌شان می‌رسیدی. لای در خانه‌شان همیشه باز بود، حیاط کوچکی داشتند با یک درخت آلو و یک درخت گردو. آلوهایش که بار می‌داد بدون اجازه‌ی حاج عیسی یک دانه هم نمی‌توانستی بخوری. همیشه می‌گفت شما بچه‌ها برای چیدن یک آلو

تمام شاخه‌ها را می‌شکنید؛ اما تمام تفریح ما این بود که یکی از نوه‌ها سر حاج عیسی را گرم کند و دیگری برایمان آلو بچیند.

جالب بود که همیشه نقشه‌مان لو می‌رفت و حاجی با عصا دنبلمان می‌کرد. عیدها به همه‌ی بچه‌ها سکه‌ی بیست و پنج تومانی می‌داد. تمام عشقمان این بود سکه را از دست حاجی بگیریم و با سرعت برویم کنار ریل قطار و منتظر رد شدن قطار از روی سکه بمانیم، تا بتوانیم با حلقه زرد دور سکه بازی کنیم، عشق می‌کردیم وقتی قطعات سکه از هم جدا می‌شد.

بیشتر فامیل‌های عزیز با هم همسایه بودند، گاهی اوقات عصرها دایی علی با پدرم که پسرعموی عزیز می‌شد و خانه‌شان دیوار به دیوار خانه‌ی حاج عیسی بود، برای تفریح و صحبت در مورد تظاهرات و حرکات انقلابی توی باغ‌های اطراف خانه‌شان قرار می‌گذاشتند. خط فکری‌شان به هم نزدیک بود، درباره‌ی همه چیز حرف می‌زدند، بحث‌هایشان بیش‌تر حول جهان‌بینی و ایدئولوژی‌های جدید می‌چرخید. سیر مطالعاتی داشتند، کتاب‌هایی که می‌خواندند را برای هم تشریح می‌کردند، دایی علی قلم زیبایی داشت، زیاد هم می‌نوشت، بابا جواد هم همیشه به نوشتن ترغیبش می‌کرد. خیلی وقت‌ها از دایی می‌خواست، تا نوشته‌هایش را برایش بخواند، خودش هم دست به قلم بود. سبک نوشتن علیرضا برای همه جذاب بود، یکی از برگه‌هایش را بارها خواندم، هر بار چیز تازه‌ای به ذهنم می‌رسید، انگار نوشته‌هایش بطن داشتند:

فرار پرستوها

بائیز که رسید غم دنیا را توی دلم ریختم. غروب‌ها بلند می‌شدم با

یک دنیا اندوه به باغ‌های زرد شده می‌رفتم. صحرا غم‌انگیز و دردافزا بود، با هر وزشی برگ‌های زرد و پژمرده به پایین می‌خیزدند و در دل آب‌های سرد و بی‌سرانجام معلق زنان راهی مزرعه‌های زرد، دشت‌های به خود فرورفته و پهنه‌های نامرعی‌اش می‌شدند.

آن روز غروب غمناک‌تر از همیشه پا از خانه بیرون گذاشتم، درونم در آتش نامنی و اضطراب عجیبی می‌سوخت. فکر می‌کردم عوض شده‌ام، آدم‌ها با چشمی دیگر به من نگاه می‌کردند؛ دیوارهای گلی و خپله، درهای کوتاه و چوبی، باریکه‌ی آب کثیف خانه‌ها با بچه‌های کوچک و خاموش، با دست‌های کثیف، دماغ‌های درآمده، صورت‌های سیاه‌زخم، لباس‌های مندرس و پاره پاره.

گاوها و گوسفندها، الاغ‌ها، زنده‌هایی که فقط فکر خودند، آدم‌های آبادی با کلاه‌های نم‌دی، ریش‌های سفید و سیاه و حنایی، گیوه‌های آجیده، لب‌های خشک و بی‌قواره، صورت‌های سوخته، سبیل‌های تک و زبر، بازوهای قوی، هیكل‌های کار کرده و سه‌مناک با لباس‌های سنتی، دخترها و زن‌های جوان با صورت‌های گلگون، موهای شانه‌زده، گیره‌های رنگی، چادرها و چهارچوق‌های نقش و پلخشی، پاجین‌های اطلسی، روسری‌های زرق و برق‌دار، اُرسی‌های پلاستیکی همه و همه توی دیدم بودند مثل این‌که نگاه‌شان، سلام‌هاشان، راه رفتن‌شان، حرکات‌شان سخن از چیزهای دیگری داشت.

وقتی رسیدم سرقات غم بیشتر شد. عکسم توی آب گذران افتاد. این آدمی که با چشم‌های خمار، صورت نامشخص، قیافه‌ی به ظاهر یجوری، یک دنیا درد، غم، با دلی پراز حرف‌ها، شکوه‌ها، بالای سرش

آسمان، زیر پایش یک مشت خاک بی مقدار، خاک گنه‌کار، خاکی که اگر نبود اینها نبودند، خاکی که ممهور شده، خاکی که برای آن سر دادند، با آن خانه ساختند و هزار جور سرگذشت برایش ساختند، این طرف و آن طرفش، درخت‌ها ایستاده و لرزان با برگ‌هایی زرد و پژمرده، شاخه‌های خم کرده و ناراست، بوته‌هایی سوراخ سوراخ، درون‌هایی کرم خورده و پوسیده، درست عین روح آدم توی آب جلوی رویش، یک کپه آب، آب صاف پر تالو، آب رونده‌ی گذران، آب هستی‌بخش و نیستی‌آفرین، آب کل آدم.

موج‌های کوچک آب می‌آمدند و درست همانند تیرهای زندگی، رنج‌های هستی، دردهای نفس‌کشی، این قیافه از جا در رفته را جابجا می‌کردند. گاهی کله‌اش را بزرگ می‌کردند، گاهی می‌زدندش به تنه‌ی درخت گاهی پرتش می‌کردند در آسمون گاهی هم می‌کوبیدندش روی یک مشت خاک.

نشستم لب آب، عکسم هم همین کار را کرد، مثل این که می‌خواست نزدیکم شود و با مشت‌های گره کرده دو سه تایی نوش جانم کند و یا نصیحتم کند و حرف‌های نشنفته، چیزهای ندیده، احساس‌های نداشته و هزاران کوفت کاری دیگر را نشانم بدهد.

یک مشت آب از فرق کله‌ی تصویرم برداشتم نوشیدم یکی هم به صورتم زدم. کمی که حال آمدم و احساس آرامش لحظه‌ای را در خودم احساس کردم، بلند شدم راهی صحرا شدم تا شاید با پیوند به مرده‌های زنده، جمادی‌های پرتحرک، بی‌رنگ‌های رنگ‌دار، پوچ‌های پرمعنی، تپش‌های پر صدا و... چیزهایی نشنوم، چیزهایی

یاد بگیرم و تصویرم سختی‌هایی برایم تعریف کند. جاده خاکی بود و پر پیچ، صحرا باز بود و پژمرده، هوا گسترده بود و بی‌سرانجام، باد تندرو بود و بی‌هدف، آدم‌ها زنده بودند و مرده، رنگ‌ها زرد بودند و زوال انگیز، صداها گنگ بودند و بی‌مفهوم، ناله‌ها بلند بودند و بی‌ارزش، حیوان‌ها مهربان بودند و گرسنه، خشمگین بودند و درنده، لاغر بودند و زوزه‌کش، پرستوها می‌رفتند... .

از گردنه که گذشتم فضا بازتر بود افق پیرتر می‌نمود و سکوت خاموشی بیشتر احساس می‌شد، خورشید می‌رفت تا بار سنگین روشنایی را در پشت کوه‌های مغرب مدفون کند. نوک کوه‌ها در سرخی شفق چون سرنیزه‌های خونین، ابهت احمقانه‌ای به خود گرفته بودند. همان جا بر تخته‌سنگی بزرگ و فرسوده لم دادم. عجب بستری! چه خشن ولی دوست‌داشتنی این و آشنا این بستر همواره خوابگاه برادرانم بوده همواره با بدن آن‌ها با پوست و گوشت آن‌ها امتزاج داشته. محرم رازها، دردها، حرف‌ها، گفتن‌ها و شکوه‌هاشان بوده.

زمانی سپر شده، زمانی نیزه گشته و آن دشمن بی‌رحمشان را از پای درآورده و زمانی کلبه شده و از سرمای برون رهایشان کرده.

بدین بستر گرم و نرم و هم دم و هم آغوش تکیه دادم روبه‌رویم مزرعه‌های پژمرده، نشان از تلاش دهقانان پیر داشت دهقانی که می‌کارند و ما می‌خوریم، کاشته‌اند و آن‌ها خورده‌اند.

ولی افسوس نوشیروانی نیست تا دهقان پیر را بدین تلاش دل‌خوش کند و او را بر آن دارد تا خاک از گردونه‌ی زمان بزداید و کهنه پیر چاپلوس را رنگ دیگر بخشد.

وسط مزرعه جوانی نیلیک می‌زد. طنین صدای نی‌اش فضا را می‌شکفت، پرستوها را گریز می‌داد، روح‌ها را متلاطم می‌ساخت و دردها را بیان می‌کرد. گوسفندان ساکت و سر به زیرش که گاه به ضرب شلاقش و گاه به نوای خاموشی آفرین نی‌اش سرگرم بودند.

آرام آرام با تائی مخصوص بسان نظامیان تعلیم یافته به سوی مقڑی که چوپانان هو می‌داد می‌رفتند. صدای بع بع بره‌ها، ان و ان بزغاله‌ها، هاپ و هاپ سگ‌ها سخن از اسارت آدم‌ها می‌داد.

پرستوی آزاد به سوی سرزمین سبزی‌ها و خزّمی‌ها دل اسیر قفس می‌ربود، در فضای لاجوردین آسمان خود را مالک و ارباب دیدگاهش می‌یافت. بال می‌زد و چرخ می‌خورد و بسان جنگنده‌های میگ، با نوک‌های ظریف و درجه‌دارش تا یک سانتی‌متری زمین سقوط می‌کرد، دوباره با همان انحنای هوا برمی‌خواست بی‌آنکه زندگی زنده‌ها را تباہ کرده باشد.

دهقان در سراسیمی دشت از نظر پنهان شد و پرستو از درجا زدن خسته گشت و به سوی جایگاه بهاران پر درآورد...

با آشنایان دیگر هم سنگ و خاک، درد و رنج، تازیانه و احساس، سکوت و آرامش، فریاد و ناشناخته‌ها، هنوز بر جای خود بودیم.

در فکر هیاهوهای جهان صنعتی، قیافه‌های لعنتی، زبان‌های اون جوری، شرف‌های پولی، رنج‌های خاموشی، جنجال فراموشی، هیاهوی رسوایی، بیگانگی با روشنایی به حرف‌ها، قول‌ها، وعده‌ها، دروغ‌ها، دزدی‌ها، کلاهبرداری‌ها، گُندفکری‌ها، زد و خوردها و کلمات ریاکارانه، عوام فریبانه و نقاشی شده و مزبوحانه برای حل مشکلات

به طریقه‌ی مسالمت آمیز می‌اندیشیدم به بچه... رادیو تلویزیون، به... روزنامه و مجله، به... سینما و تئاتر و این ور و آن ور فکر می‌کردم. که ناگهان با صدای نعره‌ای از جا جستم. عقابی پرنان خودش را به گودال دشت رساند و دو دستی با چیزی گلاویز شد، خوب که دقیق شدم پیکار ضعیف و قوی را دریافتم.

بیچاره بچه خرگوش در دوری یاور، اسیر چنگال عقاب شد و بیچاره مادر در فراغ فرزند اسیر تنهایی و خلأ و... هراس. هنوز عقاب خوب اوج نگرفته بود که با سقوط وحشت‌انگیزی به عمق دره خزید.

و به دنبالش صیادی دوان دوان بدان سو شتافت.

برخاستم و به سوی صیاد و عقاب و خرگوش رهسپار شدم.

از صیاد پرسیدم: «برای چه عقاب را کشتی؟»

گفت: «برای خانه‌ی ارباب»

از عقاب پرسیدم: «برای چه خرگوش را کشتی؟»

جوابم داد: «برای قوت لایموت»

از خرگوش پرسیدم: «چرا از دام عقاب نگریختی؟»

جوابم داد: «از انتظار، از خواب»

بعد یاد سخن استاد و داروین افتادم

برای تنازع بقا

سپس خنده تمسخرآمیز تصویر خودم را...

«از دست نوشته‌های علی در سال ۵۶»

پایان داستان باز بود. خودش پایان داستانش شده بود. عقاب نبود، خرگوش و صیاد هم نبود، پرستویی شده بود که در دلش هوای پرواز

به کردستان را داشت. به کردستان که رسید هفت ماهی را اسیر قفس کوله و دمکرات شد، اما خدایش او را برای همیشه از بندها جدا کرد. او معتقد بود که خونش رنگین‌تر از خون آن جوانی که با شلیک گلوله‌ی مأمور ساواک روی دیوار پاشید، نیست! جانش عزیزتر از جان بچه‌ی معصوم خرمشهری که قنداقش سرخ شده، نیست! آرزوهایش بیش‌تر از آرزوهای دخترک زیر آوار که پول‌هایش را برای خرید آن عروسک مو بور چشم آبی پشت ویتترین فلان مغازه در آبادان جمع می‌کرد، نیست. او نمی‌توانست چشم بر تمام این‌ها ببندد.

- خرگوش در انتظار و خواب نیستم که به چنگال عقاب بیفتم...

دایی علی دیدگاه آزادی طلب داشت. اهل مطالعه بود، خودش را محدود به قید زمان نمی‌کرد، همه‌ی آدم‌های بزرگ انگار عجله دارند و وقتی برای تلف کردن ندارند.

دل و جرأتش را از عزیز به ارث برده بود. دغدغه‌هایش خیلی جلوتر از سن و تجربیاتش بود، انگار این وسط یک چند سالی از عمرش در زمان ثبت نشده! دایی علی هم مثل بیشتر فرماندهان جنگ جوان بود. مأموریت خلیفه الهی‌اش را به غایت انجام داد. عزیز هم حمایتش می‌کرد. دوست داشت بچه‌هایش حرف‌های امام را روی چشمشان بگذارند.

عزیز با اینکه سواد نداشت اما تشخیص خوبی داشت، می‌دانست امام خمینی رحمۃ اللہ علیہ راهش راه خداست. چون مطمئن بود بچه‌ها راه درستی انتخاب کرده‌اند، همیشه و در هر شرایطی هوای بچه‌ها را داشت. شرایط سختی بود. بحران بود، انقلاب نوپا بود و در گوشه

و کنار کشور هر روز یکی قد علم می‌کرد و خود را صاحبش می‌دانست و ایدئولوژی خود را به خورد مردم منطقه می‌داد اما این انقلاب با انقلاب‌های معاصر فرق داشت، دین مبنای ایدئولوژی آن بود، نه مکاتب و ایسم‌های ساخته‌ی بشری!

کارهای عزیز را که خوب نگاه می‌کنم یاد جمله امام خمینی رحمۃ اللہ علیہ می‌افتم: «از دامن زن، مرد به معراج می‌رود» عزیز نیروی محرکه‌ی دایی علی بود. خودش بدرقه‌اش می‌کرد، هیچ‌وقت از خودش ضعف و درماندگی نشان نداد. همیشه می‌گفت: «از دست دادن علی برای من داغ نبود»، لفظ زیبای شهید دلش را آرام می‌کرد.

در همین موقعیت‌هاست که تفاوت انسان‌های بزرگ با بقیه‌ی افراد مشخص می‌شود، عزیز همیشه به دایی علی می‌گفت:

- من کی باشم که جلوی حرف سید اولاد پیغمبر و ایسم.

وقتی هم خواست به کردستان برود، ممانعت نکرد و گفت:

- برو علی جان خدا پشت و پناحت.

از وضعیت گروه‌های ضدانقلاب (دمکرات، کومله و مجاهدین خلق) در کردستان که می‌خواستند فضای انقلاب را مسموم کنند، خبر داشت. می‌دید برای پیروزی این انقلاب، بهای سنگینی پرداخت شده و همین خون‌های پاک‌ی که در راه آن ریخته شده روزی گردن دشمنان‌شان را خواهد شکست.

آن زمان گروه‌های چپ مثل چریک‌های فدایی خلق در بسیاری از نقاط کشور فعالیت داشتند و از تفاوت‌های قومیتی و وضعیت

بد اقتصادی در روستاها که برق، جاده، مدرسه و حمام نداشتند سوءاستفاده می‌کردند. ضدانقلاب در کردستان با کمک دولت بعث عراق، تبلیغات وسیعی علیه جمهوری اسلامی و کسانی که برای خدمت به مردم محروم منطقه اعم از کرد و ترک و فارس آمده بودند، مثل جهادگران و پاسداران، به راه انداخته بودند. برای پایان بخشیدن به این جوسازی‌ها و تبلیغات کذب، جوانان غیوری چون دایی علی وارد میدان مبارزه می‌شوند.

افسوس که روح در بدن نیست مرا
یک بلبل مست در قفس نیست مرا
یاران و برادران مرا یاد کنید
رفتم سفری که آمدن نیست مرا...

با خودم که فکر می‌کنم می‌بینم بالاتر از حرف خدا در زندگی قهرمانان وطنم چیز دیگری وجود نداشته. یک مادر فقط در راه حق می‌تواند اسماعیلش را به قربانگاه ببرد. راهی که می‌دانست برای علی برگشت ندارد، هر روز زندگی برای خودش کربلایی است، باید راه درست را انتخاب کرد. عزیز، زینبِ کربلای کردستان پسرش بود.

به شهادت این سخن که دکتر شریعتی گفت:
آنان که رفتند کاری حسینی کردند و آنان که مانده‌اند باید کاری
زینبی کنند و إلا یزیدی‌اند
دوست دارم عزیز راوی شهادت پسرش باشد...

فصل سوم

سفر به کردستان



از صبح دل شوره‌ای عجیب به جانم افتاده بود، هر چه حمد و چهارقل می‌خواندم دلم آرام نمی‌گرفت. دیروز زمانی که داشتم برای جبهه قند می‌شکستم یاد عظیم و عباد افتادم، علی که کردستان بود، آن‌ها هم رفته بودند جبهه‌های نبرد حق علیه باطل. با خود زیر لب می‌گفتم خدایا آیا کارهایی که می‌کنم مورد قبولت هست؟ آیا ثوابی هم دارد؟ یاد نامه‌ی علیرضا افتادم. او آخرین نامه‌اش را با قلم سرخ نوشته بود و آن را با این شعر تمام کرده بود: «این سو کشان سوی خوشان، آن سو کشان با ناخوشان، یا بشکند یا بگذرد کشتی از این گرداب‌ها» برایم سؤال بود چرا نامه را با قلم سرخ نوشته، نکند می‌خواست به من چیزی بگوید؟ نکند علیرضا شهید شده؟

تا شب به همه‌ی این‌ها فکر می‌کردم، ذهنم خیلی درگیرشان شده بود، قبل از خواب هم مثل همیشه روزی که گذشت را مرور کردم، دوباره همان فکرها به سراغم آمد تا اینکه خوابم برد...

در خانه مشغول کارهای روزمره بودم و می‌دانستم آن موقع از روز کسی غیر از خودم خانه نیست که صدای زمزمه‌ای از حیاط شنیدم، انگار کسی آنجا بود. از لای پرده نگاهی انداختم، خانم و آقای در حیاط

ایستاده بودند؛ چطور آمده بودند؟ من صدای زنگی نشنیده بودم. کمی ترسیدم، این بار با دقت بیشتری نگاه کردم. آشنا به نظر می‌رسیدند، سمت حیاط رفتم در چارچوب در ایستاده بودم که نگاهم به چشمان آن آقا گره خورد. سر تا پایش را برانداز کردم، می‌شناختمش! عکسش را هزار بار دیده و بوسیده بودم، حقانیتش انگیزه‌ی تحمل تمام سختی‌های این مدت بود و حالا او را در حیاط خانه می‌دیدم. اشتباه نمی‌کردم امام خمینی بود، با صدایی لرزان از شدت شعف گفتم: «امام، رهبرم خوش آمدید! به خانه‌مان خوش تشریف آوردید، فکرش را نمی‌کردم شما را از نزدیک ببینم، چه رسد به حالا که شما قدم روی چشم ما گذاشتید و مهمان ما هستید... خدایا شکر!» بعد بلافاصله به سمت خانم برگشتم. ایشان را ندیده بودم اما حسی آشنا و آمیخته با دلهره داشتم، عظمت وجودش دلم را می‌لرزاند، آن خانم موقر که بود؟ در ذهنم تمامی کسانی را که می‌شناختم مرور کردم تا شاید چهره‌شان را به خاطر آورم. البته واضح نمی‌توانستم ایشان را ببینم، با این وجود بی‌وقفه تماشايشان می‌کردم که با صدای دل‌نشینی به خودم آمدم، خانم گفت: «نامه‌ی آخر علی‌رضا را به من بده.» که یک دفعه از خواب بیدار شدم، نگاهی به اطراف انداختم همه جا تاریک بود، اما فضای خوابم آن قدر به واقعیت نزدیک بود که سرگشته دنبال امام و آن خانم می‌گشتم، او که بود که هم علی‌رضا را می‌شناخت هم می‌دانست نامه داده؟ کمی طول کشید تا متوجه شوم همه‌ی این اتفاقات رؤیا بوده، سرم را روی بالش گذاختم، از یادآوری دیدار امام در حیاط خانه لبخند شیرینی زد و باز خوابم برد... دستمالی دستم بود و داشتم اتاق عقبی را گردگیری

می‌کردم که باز متوجه حضور کسی در خانه شدم، به سمت حال رفتم و با ناباوری امام خمینی را دیدم. در درگاه خانه ایستاده بود، با روی باز و لحنی سرشار از شادی به او مجدد سلام کردم و گفتم: «امر بفرمایید رهبرم، کار مهمی پیش آمده که به خانه‌ی ما آمدید؟ این بزرگوار کیست که همراه شماست؟ هر چه فکر می‌کنم ایشان را قبلاً جایی ندیدم، نکند این خانه از برکت نذری‌ها متبرک به تربت سیدالشهدا علیه السلام شده و خدا به ما نظر کرده و ما را لایق دانسته؟ نکند ایشان حضرت زهرا علیها السلام هستند که به برکت تربت فرزندشان قدم به چشم گذاشته‌اند؟ شما را که خوب می‌شناسم اما این خانم... خدا کند حدسم درست باشد.» آن خانم دوباره به من گفت: «نامه‌ی آخر علیرضا را به من بده»، باز هم از خواب بیدار شدم! نمی‌دانم چرا به این قسمت از خواب که می‌رسیدم بیدار می‌شدم. این بار بلند شدم و روی تشک کمی نشستم نگاهی به اطراف انداختم هنوز هوا تاریک بود، می‌دانستم خواب دیدم عجب رؤیای شیرینی بود، سرم را روی بالش گذاشتم، نمی‌دانم چند دقیقه بعد چشمانم بسته شد.

توی آشپزخانه داشتم غذا بار می‌گذاشتم نیرویی مرا به بالا کشاند، خدای من! این بار امام خمینی و آن خانم در حال خانه مهمانم بودند. سلام و عرض ادب مجدد کردم. امام خمینی حرفی نمی‌زد، اما خانم مجدد با همان صدای رسا و لحن مهربان گفت: «نامه‌ی آخر علیرضا را به من بده» نگاهی به دستم انداختم نامه در دستانم بود، تعجب نکردم چون روزی چند بار دست خط علی را لمس می‌کردم تا از دل تنگی‌ام کاسته شود؛ نامه را دو دستی تقدیم کردم و خواستم

چهره‌شان را از نزدیک ببینم که به ناگاه از خواب پریدم.

این بار هر چه کلنجار رفتم تا دوباره بخوابم نشد، نزدیکی‌های سحر بود بلند شدم و وضویی گرفتم و کمی رو به قبله نشستم تا صدای اذان بلند شد.

یادم می‌آید تا چند شب خدا را قبل از خواب قسم می‌دادم دوباره این خواب را ببینم اما نشد که نشد.

صبح مثل کسی بودم که انگار از آینده خبر دارد، وقتی خانم امامی نسب به خانه مان زنگ زد و گفت اسم علی را هم جزو شهدا از رادیو منافق اعلام کرده‌اند، خواب دیشم تعبیر شد. خدا با آن خواب می‌خواست مرا برای فقدان علی آماده کند، حضور حضرت زهرا علیها السلام و امام خمینی هم گواه حقانیت راهی بود که علی با خونسختی از آن را هموارتر کرد. با فکر به این‌ها ناراحتی‌ام کمتر می‌شد.

هر چه با خودم کلنجار رفتم نتوانستم قضیه را به شاملو نگویم.

حرفم که تمام شد از شدت ناراحتی رنگش پرید، مثل همان روزی شده بود که علی برای راهپیمایی هفده شهریور به تهران رفته بود و چند روز خبری از او نداشتیم. شاملو خیلی به هم ریخته بود، خبر را به آقای میری هم گفتم، رفیق شاملو بود خوب می‌دانست چطور آرامش کند. بی‌قراری و ناراحتی‌اش را که دید، خودش هم بی‌طاقت شد، عمامه‌اش را زمین گذاشت و گفت قول می‌دهم ظرف چند روز آینده از وضعیت علی برایتان خبر بیاورم. مرد خوبی بود به قولش وفا کرد، سه روز بعد ما را از وضعیت علی مطلع کرد.

اما این بار فرق داشت کاری از دست آقای میری بر نمی‌آمد و تا به

کردستان نمی‌رفتیم دلمان آرام نمی‌گرفت، باید مطمئن می‌شدیم علی به شهادت رسیده. با شاملو برای تعیین تکلیف وضعیت علی راهی تهران شدیم.

فکرش را نمی‌کردم آمدنمان به تهران برابر شود با تحقق رؤیایم. با خوابی که دیده بودم اشتیاقم برای دیدن امام خمینی بیشتر شده بود، آن هم برای ما که تلویزیون نداشتیم و هر وقت دل تنگ امام می‌شدیم باید به عکسش بسنده می‌کردیم. چون آن زمان حاج آقا شاملو مثل خیلی از افراد مذهبی با بودن تلویزیون در خانه مخالف بود، یادم می‌آید لحظه‌ی ورود امام به ایران را از تلویزیون خانه‌ی همسایه تماشا کردیم، این تنها تصویر متحرکی بود که از امام دیده بودم. فکرش را نمی‌کردم روزی بتوانم امام را از نزدیک ببینم.

به تهران که رسیدیم با توجه به پیگیری‌های صورت گرفته در اراک می‌دانستیم به کجاها باید مراجعه کنیم، ما می‌خواستیم راهی برای رفتن به کردستان پیدا کنیم چون تنها از این طریق می‌توانستیم از وضعیت علی مطمئن شویم که دیدار خصوصی با امام خمینی جان تازه‌ای به ما بخشید و قرار ملاقاتمان دو سه روز بعد بود.

من، خواهرم نصرت (ربابه)، پسرهای محمدرضا و احمد و کیقباد همسر نصرت و مهدی شاملو پسرعموی حاج آقا که آن موقع نماینده‌ی ملایر بود و زمان شاه هم دستگیر شده بود، به دیدار امام رفتیم. آقای محسن رضایی را هم آنجا دیدیم، آن موقع در اوج جوانی و سرزندگی بود. بعد از بازرسی توسط پاسداران محافظ بیت امام، وارد حسینیه شدیم منتظر ماندیم تا امام تشریف بیاورند. به نصرت (ربابه) گفتم:

- نصرت به خدا همه‌ی اینا رو وقتی دختر بودم تو خواب دیدم، این
حسینیه و جوی آب رو

همان موقع یک دفعه احمد که سه یا چهار سال بیشتر نداشت، گفت:

- آب می‌خوام... آب می‌خوام

سؤال کردم از کجا می‌توانم مقداری آب به بچه بدهم که
راهنمایی‌ام کردند و گفتند آب را پشت فلان در گذاشتند. آن را که باز
کردم، جوی آبی از آنجا رد می‌شد. تمام این صحنه‌ها را در خواب دیده
بودم، دوباره به نصرت گفتم:

- همه اینا رو تو خواب دیدم و دیدم که از این جوی آب می‌خوریم

نصرت شگفت زده شده بود، چون دیدن این صحنه‌های
غیرمعمول در خواب در سال‌هایی که اغلب مردم فکرش را نمی‌کردند
شاه از مملکت برود و انقلاب مردمی شکل بگیرد، واقعاً عجیب هم بود.
با تعجب گفت:

- راست میگی؟

- آره جانِ احمدم

بعد مستی آب برداشتم و به صورتم زدم. هنوز خنکای آب را یادم
نرفته، بلند شدم و احمد را در آغوش گرفتم و به سمت در رفتم و نصرت
هم بعد از من آمد و در را بست و با هم وارد حسینیه شدیم و آنجا منتظر
نشستیم و گفتیم الآن نوبت‌مان می‌شود و الآن آقا تشریف می‌آورند که
یک دفعه بلند گفتند:

- خانواده‌ی شاملو

ما را که صدا زدند نصرت رو به من گفت:

- یعنی آقا نمیان اینجا؟

- نه مثل این که ما می خوایم بریم خونه ی امام

بلند شدیم و به خانه ی پشتی رفتیم. امام در بهار خواب کوچکی نشسته بود، صندلی فلزی آبی زیر پایش و یک شمد چهارخانه روی پایش انداخته بود و کلاه نخی مشکی روی سر گذاشته بود، عینک به چشم داشت و دمپایی ابری آبی پایش کرده بود، پیراهن سفید و یک جلیقه ی مشکی تنش بود. دوباره سرم را برگرداندم تا نصرت را ببینم و بگویم همه ی این ها را مو به مو خیلی وقت پیش در خواب دیدم البته این محیط و موقعیت را. فقط دیده بودم چنین اتفاقی برایم می افتد بدون اینکه بدانم آن شخص کیست.

تا وارد شدیم کیقباد پیش امام رفت و دستش را بوسید، امام دستی بر سر محمدرضا کشید، احمد را بلند کرد و در آغوش گرفت و به زبان کودکانه با او سخن گفت و او را بوسید.

کمی که گذشت و ضربان قلبمان از اشتیاق دیدار امام آرام تر شد و بعد از اینکه سلام و احوال پرسى تمام شد، چون می دانستیم وقت دیدار کوتاه است حاج آقا شاملو نگاهی به من انداخت و با ادبیات همیشگی اش رو به امام کرد و گفت:

- پسر بزرگم و فرزند دومم و برادر خانمم هر سه جبهه هستن، اما مدتی از پسر دومم، علیرضا شاملو که کردستانه بی خبریم و این بی خبری و تعلیق واقعاً آزاردهنده ست، چون هیچ راه ارتباطی هم وجود نداره که بتونیم از وضعیتش مطلع بشیم، همش اون نامه می فرستاده. امام که چهره ی مضطرب شاملو و مرا می دید، گفت:

- بچه‌ها تون میان و اگر هم نیامدن شما با خدا معامله کردین.
 به محض شنیدن این حرف، یاد حرف‌های علی موقع رفتن به
 کردستان افتادم، او یک پیرو واقعی ولایت بود، به امام خمینی گفتم:
 - امام شما سالم و زنده باشید کافیه، بچه‌ها فدای اسلام
 کمی حرف بینمان رد و بدل شد که دقیق یادم نمی‌آید. زمان هم
 خیلی تندتر از حد معمول می‌گذشت، انگار عجله داشت! چقدر دلم
 می‌خواست زمان همان‌جا متوقف می‌شد و ما ساعت‌ها در محضر امام
 می‌ماندیم، نگاهش می‌کردیم، برایمان حرف می‌زد و نصیحت‌مان می‌کرد.
 دلم می‌خواست برایش بگویم علی چقدر دوستش داشته و برایش از
 نامه‌ی آخر علی و آن خواب حرف بزنم، خوابم را با جزئیات تعریف کنم
 اما خوب می‌دانستم رهبر یک انقلاب نوپا چه وظایف سنگینی دارد و خدا
 باید به وقتش برکت دهد تا بتواند همه‌ی امور را ضبط و ربط کند.
 بعد از دیدار با امام آرامش عجیبی وجودم را فراگرفت، یادآوری آن
 خواب هم آرامشم را دوچندان می‌کرد. با این اتفاقات دلم خیلی قرص
 و صبرم برای از دست دادن علی زیاد شد. چون حالا به حقانیت راه این
 سید مطمئن‌تر بودم و خرسند از اینکه علی سرباز فدایی چنین رهبری
 است، به خودم افتخار می‌کردم که مادرش هستم.
 بعد از این ملاقات، امام به ما اجازه داد برای بررسی نهایی وضعیت
 علی و همراهانش به کردستان برویم.
 با عملکرد منافقین و گروهک‌ها اوضاع کردستان خیلی نابه‌سامان
 شده بود، هم نیروهای خودی و هم نیروهای استقلال طلب مردم را
 بازرسی می‌کردند.

با محدودیت‌هایی که گذاشته بودند، دفعه‌ی اول نتوانستیم خیلی جلو برویم، در مورد وضعیت علی هم که کسی جواب درستی به ما نمی‌داد. گفتم: «خب اگر او را کشتید لاقلاً جنازه‌اش را تحویل بدهید.» با وقاحت تمام گفتند: «آن‌ها را کشتیم و نزدیک زندان زیر برف دفنشان کردیم.» این را که گفتند به سمت کوهی که زندان بالای آن بود رفتم. چادرم را دور کمر جمع کردم، پاهایم تا زانو توی برف فرو رفته بود، یخ زده و بی‌حس شده بودند. کفش‌هایم اصلاً مناسب کوه و برف نبود، سراسیمه این طرف و آن طرف می‌رفتم و دنبالش می‌گشتم، سخت بود برایم دنبال کسی بگردم که تمام وجودم بود. کوه برایم خیلی بزرگ شده بود طوری که گشتن تمام آن در نظرم غیرممکن می‌آمد و به تنگ آمده بودم. انگار در فضای کوچکی حبس شده بودم حس خفگی داشتم. با بغضی که در گلویم گیر کرده بود، حس می‌کردم کسی به سینه‌ام چنگ می‌زند، نفسم بند آمده بود.

به آسمان نگاه کردم دلم برای خودم سوخت، رنگ ابرها هم خبر از برف سنگینی می‌داد، برفی که قرار بود فاصله‌ی بین من و علی را بیشتر کند. چشمم را این طرف و آن طرف می‌چرخاندم اما چیزی نمی‌دیدم، می‌دانستم دارند نگاهم می‌کنند. با آن همه که تلاش می‌کردم خود را قوی جلوه دهم، چند بار نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و زمین بخورم. اختیار پاهایم دست خودم نبود، زانوهایم سست شده بود. محکم نگه داشتن خودم در آن شرایط، جلوی آن همه چشم که منتظر بودند خم شدن و شکستنم را ببینند از پیدا کردن علی مهم‌تر بود، می‌دانستم علی همین را از من می‌خواهد.

راه می‌رفتم و با خودم می‌گفتم که از اول آخرش معلوم بود، پس چرا جا خوردم؟ قبل از اینکه علی بیاید کردستان خودم را برای این موقع آماده کرده بودم، پس به هیچ چیز نباید فکر کنم و فقط باید دنبالش بگردم.

آن‌ها جواب قطعی به ما نداده بودند، من ولی امیدی به زنده بودنش نداشتم. با آن رفتارهایی که من از آن‌ها در این چند روز دیده بودم و اینکه چطور با بغض از علی حرف می‌زدند می‌دانستم او را زنده نگذاشته‌اند و تمام کینه‌هایشان از اسلام، از امام و انقلاب را روی علی و امثال علی من با شکنجه خالی کرده‌اند. از حرف‌هایشان معلوم بود علی خونشان را به جوش آورده، وقتی از رشادت‌هایش حرف می‌زدند سرم را با افتخار بالا می‌گرفتم و یاد علی و استواری‌اش که می‌افتادم، مصمم‌تر و با صلابت‌تر از قبل جوابشان را می‌دادم.

تنها ناراحتی‌ام از این بود که چرا قبل از رفتنش بیشتر نگاهش نکردم، باید تمام کارهایم را کنار می‌گذاشتم و فقط او را برانداز می‌کردم. زمان برای حسرت خوردن نداشتم، باید تردیدها را کنار می‌گذاشتم. باید مقاومت می‌کردم، امتحان سختی بود، صبرش را فقط خدا می‌توانست روزی‌ام کند. عجیب قربانگاهی بود کردستان. معامله با خدا دوسرش سودآور است، علی را خدا به من امانت داده بود و خودش خوب می‌داند من با او معامله کردم، علی را دادم تا دینم و مملکت‌م پابرجا بماند. بعد از کلی گشتن در کوه و کمر و بعد از اینکه اصرار ما را برای پیدا کردن بچه‌ها دیدند، بالاخره بهمان گفتند که آن‌ها را با تیربار اعدام کردند و بعد هم گفتند: «الآن نمی‌توانید جنازه را پیدا کنید، باید تا بهار صبر کنید تا برف‌ها کمی آب شوند.»

به خیال خودشان تا آن موقع جنازه‌ها از بین می‌رفت و حسرت دیدنشان را به دل‌مان می‌گذاشتند، اما خواست خدا جور دیگری بود و سرمای هوا نگذاشت تغییر چندان‌ی در پیکرشان به وجود بیاید. بار اول با دست خالی و دلی پر به اراک برگشتیم. من و حاج آقا نمی‌خواستیم کسی متوجه شهادت علی بشود، چون قصد داشتیم هر چه زودتر عروسی عباد را برگزار کنیم، هر چه به تعویق می‌افتاد سخت‌تر می‌شد، شش ماهی از عقدشان می‌گذشت.

به این قسمت از صحبت‌های عزیز که رسیدم، دستگاه ضبط صدا را متوقف کردم، با خودم گفتم یعنی چقدر آن چند روز در کردستان به عزیز سخت گذشته که هنوز با گذشت سی سال تک تک لحظات آن را با جزئیات به خاطر دارد؟ می‌دانستم تمام حرف‌هایی که در مورد دایی و معامله با خدا می‌زند را از عمق وجودش می‌گوید و شعاری نیست. وقتی دایی علی تصمیم گرفت به کردستان برود، عزیز می‌دانست که او بی‌دلیل برای انجام کاری اصرار نمی‌کند و کاری جز برای رضایت خدا انجام نمی‌دهد. برای همین روی حس مادری و روی دلش پا گذاشت و از لذت دوباره دیدن فرزند گذشت. این کاری است که تمام مادر شهدا انجام می‌دهند، اما آنچه عزیز را متمایز می‌کند، کردستان است. دو حزب کومله و دموکرات و سایر گروهک‌ها که نتوانسته بودند انقلاب را آلوده کنند، حالا داشتند با از بین بردن نیروهای مخلص و اصلی زهر خود را می‌ریختند. امام خمینی بعد از شهادت آیت‌الله مرتضی مطهری با صلابت گفتند:

« بکشید ما را، ملت ما بیدارتر می شود.

این رجل فاجری که خون عزیز ما را به زمین ریخت، تأیید کرد دین خدا را. یعنی خدا دین خودش را به او تأیید کرد. باریختن خون عزیز ما، تأیید شد انقلاب ما. این انقلاب باید زنده بماند، این نهضت باید زنده بماند و زنده ماندنش به این خونریزی هاست. بریزید خون ها را؛ زندگی ما دوام پیدا می کند. بکشید ما را؛ ملت ما بیدارتر می شود. ما از مرگ نمی ترسیم و شما هم از مرگ ما صرفه ندارید. دلیل عجز شماست که در سیاهی شب، متفکران ما را می کشید. برای اینکه منطق ندارید. اگر منطق داشتید که صحبت می کردید، مباحثه می کردید. لکن منطق ندارید، منطق شما ترور است. منطق اسلام ترور را باطل می داند. اسلام منطق دارد. لکن با ترور شخصیت های بزرگ ما، شخص های بزرگ ما، اسلام ما تأیید می شود. نهضت ما زنده شد. تمام اقشار ایران، باز زندگی از سر گرفت. اگر یک سستی، وضعی پیدا کرده بود، زنده شد. اگر نبود شهادت این مرد بزرگ و اگر مرده بود این مرد بزرگ در بستر خودش، این تأیید نمی شد، این موج بر نمی خاست. الآن موجی در همه ی دنیا، همه ی دنیا، همه ی دنیایی که به اسلام علاقه دارند، این موج بلند شد. کردستان در آن زمان در موقعیت بدی بود، مردم محروم بودند و منافق ها داشتند افکار آن ها را آلوده می کردند. دایی علی هم که جهادی بود و از اوضاع اطلاع داشت، در پوشش خبرنگار و نیروی جهادی به منطقه رفت و در ساخت خانه و مدرسه و درمانگاه و جاده کمک کرد، اما هدف اصلی اش تقویت تفکر انقلابی در میان مردم و وحدت بین شیعه و سنی کردستان بود.

عزیز گفت در راه برگشت از اولین سفرش به کردستان، کنار پنجره نشسته و به بیرون نگاه کرده است و تمام این هجده سال عمر دایمی علی از جلوی چشمش گذشته.

خودش با دست خودش علی را راهی کرده بود، ذره‌ای هم شک نداشت اما این فقدان را نمی‌شد نادیده گرفت، علی با رفتنش قسمتی از وجود او را برده بود.

عزیز که نمی‌خواست کسی از قضیه بویی ببرد، وقتی به خانه برگشت تمام وقایع کردستان را، داغ از دست دادن علی دردناک‌اش را و زجر و مصیبتی را که کشیده بود، توهین‌هایی را که شنیده بود، در دل داشت و دم نمی‌زد، خم به ابرو نمی‌آورد، خویشتن داری آدم را بزرگ می‌کند. می‌دانست دیگر علی را نمی‌بیند، این دنیا ظرفیت خیلی چیزها را ندارد و حق خیلی چیزها را به جا نمی‌آورد، این دنیا از درک دوست داشتن و محبت مادر فرزندی عاجز است، عشق عزیز به علی در این دنیا حقش ادا نمی‌شد و شهادت او عزیز را عاشق‌تر کرد. دوباره دستگاه ضبط صدا را روشن کردم.

به جاده خیره شده بودم و برعکس همیشه که راحت در ماشین می‌خوابیدم تا ازاک پلک روی هم نگذاشتم. داشتم ذهنم را مرتب می‌کردم. علی از هر جهت خاص بود، یادم نمی‌آید حتی یک بار ناراحت کرده باشد، نشد کاری از او خواسته باشم و انجام ندهد. وقتی داشت مرا راضی می‌کرد تا به کردستان برود، از او خواستم پارچ کنار سماور را از زیرزمین آب کند و بیاورد بالا. علی پارچ را پُر از آب کرد و گذاشت روی

پله‌ها، با تعجب به دستان خالی علی نگاه کردم، او هیچ کاری را نصفه نیمه انجام نمی‌داد، با صدای بلند طوری که بشنود، گفتم:

- پس پارچ کو؟

- پُرش کردم، روی پله ست

- چرا کار رو نصفه گذاشتی؟

- چه توقعی از من داری مامان؟

- من مادرتم! چرا کاری که ازت خواستم رو انجام ندادی؟

- مگه درخواست شما بالاتر از امر خداست؟

- مگه امر خدا چیه؟

- توقع دارین کارتون رو انجام بدم ولی دستور خدا رو نیمه کاره رها

کنم؟

- مگه دستور خدا چیه؟

- جهاد! و الآن عینیتش رفتن به کردستانه و کمک به مردم محروم.

بعد رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- برو عزیزم، من کی باشم که جلوی اجرای دستور خدا رو بگیرم؟

برو خدا پشت و پناهت

- رضایت قلبی؟

- آره، هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم

به او قول دادم حاج آقا را راضی کنم و دوری و دل‌تنگی ما از همین جا

شروع شد.

علیرضا خودش هم خوب می‌دانست که این بار رفتنش با دفعات

قبل فرق دارد برای همین تأکید داشت قبل رفتن هم برای دیدن مریم

و هم برای زیارت حضرت معصومه علیها السلام یک بار دیگر به قم برود. من هم که چند وقتی بود مریم را ندیده بودم با او همراه شدم. آن زمان وسایل ارتباطی چندانی در اختیارمان نبود و از طرفی هم علیرضا می خواست مریم را غافلگیر کند. برای همین بدون اطلاع قبلی رفتیم که خودمان بیشتر غافلگیر شدیم. علی دستش را روی زنگ نبرده بود که مریم در را باز کرد.

علیرضا که حسابی جا خورده بود با آن خنده‌ی شیرین همیشگی با شیطنت گفت:

- راستشو بگو منتظر کی بودی؟

- شما

- نه جان داداش منتظر کی بودی؟

- باور کن منتظر تو بودم

- چطوری میشه؟ کسی اطلاع نداشت ما داریم میایم، مامان نکنه

شما چیزی گفتی؟

سری به علامت نه تکان دادم.

بعد از ازدواج فاطمه، مریم دیگر خانه‌ی مستقل اجاره نکرد و خانه‌ی دایی پیشوایی ماند، دایی دختری هم سن و هم نام مریم داشت که رابطه‌ی بینشان هم خیلی خوب بود.

دایی و خانمش بین مریم و دختر خودشان فرقی نمی‌گذاشتند. اتفاقاً آن روز هم مهمان آیت‌الله مشکینی بودند. به رسم هر هفته جمعه نهار، مریم هم چون درس داشته و هم اینکه حس می‌کرده کسی قرار است بیاید، به مهمانی نرفته بود.

خانه‌ی باصفایی داشتند، به حرم هم خیلی نزدیک بود. دو تا در داشت یکی در خیابان اصلی و دیگری در کوچه پشتی.

وارد خانه که شدیم مریم گفت:

- امروز از صبح یه جورایی منتظرتون بودم، برای همینم نرفتم
خونه‌ی آیت‌الله مشکینی. نه‌ارم رو که خوردم خوابم گرفت، چرتی زدم
که خواب دیدم الآن شما پشت درواستادین. خواب و بیدار بودم که یه
حسی بهم گفت برو درو باز کن پشت درن!

علی با خنده گفت:

- چقدر دلم می‌خواست قیافتو وقتی غافلگیرت کردم بینم که انگار
خودم دیدنی‌تر بودم!

بعد بلند بلند خندید.

علیرضا از نظر من که مادرش بودم انسان کاملی بود و همه چیز
را درک می‌کرد. برای من و شاملو حق فرزندی را به جا آورد و برای
خواهرانش هم حق برادری را، درست است او آمد قم تا عرض ادبی به
فاطمه معصومه ع بکند و از او هم اجازه بگیرد، اما برای دیدن مریم
و خداحافظی از او هم آمده بود.

از داستان رفتنش چیزهایی به مریم گفت. از نگاه مریم می‌شد بفهمی که
او هم بوی خداحافظی می‌شنود، اما کسی نمی‌توانست و نمی‌خواست جلوی
علیرضا را بگیرد. انگار بعضی‌ها برای انجام رسالتی پا به زمین می‌گذارند و
علی هم رسالتی بزرگ بردوش داشت و خدا رو شکر از پیشش برآمد.

بعد از اولین سفرمان وقتی جوّ کردستان را دیدیم، متوجه شدیم
بدون حمایت دولت نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم برای همین مجدد

آمدیم تهران و گفتیم به نخست‌وزیری برویم و درخواست مان را آنجا مطرح کنیم تا راهی برای تحویل گرفتن جنازه‌ی علی پیدا شود. زمان ریاست جمهوری شهید رجایی بود، مردی مؤمن، با خدا، مردمی و کاری که تا الآن نظیرش را ندیده‌ام. در ساختمان نخست‌وزیری شهید رجایی و خیلی از افراد سرشناس آن زمان را دیدیم. خودمان را که معرفی کردیم و درخواستمان را گفتیم، ما را به سمت دفتر شهید رجایی راهنمایی کردند. وقتی وارد شدیم ما را به او معرفی کردند و بعد از سلام و احوال‌پرسی، رو به شهید رجایی کردم و گفتم:

- بچه‌م شهید شده، چرا کارت تبریک برامون نفرستادین؟
با شنیدن این حرف شهید رجایی خیلی ناراحت شد و با لحنی سرشار از اندوه گفت:

- خانم شاملو شما فرزند از دست دادین اما ما اگر علیرضا رو از دست داده باشیم، ستونی از این نخست‌وزیری رو از دست دادیم.
گفتم:

- اسم علی رو توی رادیو منافق جزو کشته شده‌ها اعلام کردن، ما خودمون کردستان هم رفتیم اما اجازه ندادن خیلی جلو بریم.
شهید رجایی با غم عجیبی منتظر ادامه‌ی حرفم بود که با مکث کوتاهی گفتم:

- الآن اومدیم به ما نامه‌ای، مجوزی، چیزی بدین که بتونیم باهش جلوتر بریم، چون نیروهای خودی هم جلوی مردم می‌گیرن.
بعد حاج آقا شاملو از سفر قبلی برایشان گفت و اینکه منافقین چه حرف‌هایی به ما زدند و علی چطور آن‌ها را به ستوه آورده و گفت که

با توجه به اظهاراتشان ما تقریباً مطمئن هستیم علی شهید شده و الآن تمام تلاشمان این است که جنازه‌ی او را تحویل بگیریم.

ناراحتی در چهره‌ی شهید رجایی مشهود بود، با شنیدن حرف‌ها و توصیفات ما دستور تنظیم نامه را صادر کرد.

علیرضا جز هیئت هفت نفره‌ی تقسیم زمین‌های کشاورزی کردستان بود. برای همین شهید رجایی او را کامل می‌شناخت. داستان هیئت‌های هفت نفره از این قرار است که بعد از پیروزی انقلاب، در بخش زمین در سطح کشور بلاتکلیفی به وجود آمد. خیلی از مالکین با کشاورزان و زارعان ساکن روستاها دچار اختلاف شدند، تا جایی که بعضی از آن‌ها زمین‌هایشان را رها کردند و چون با اهالی روستاها تضاد داشتند اراضی‌شان توسط زارعان تصرف شد و زیر کشت رفت. در بعضی از نقاط کشور هم گروه‌های ضدانقلاب برای به دست آوردن محبوبیت و جلب رضایت، زمین‌های مالکین را بین کشاورزان تقسیم می‌کردند. برای رفع اختلافات و رسیدگی به متقاضیان زمین لازم شد دولت وارد عمل شود. چند نفر از مراجع تقلید از طرف شورای انقلاب مأمور شدند تا طرحی ارائه بدهند که مشکلات ایجاد شده را رفع کند. طرح قانون نحوه‌ی احیاء و واگذاری زمین‌های کشاورزی تهیه شد و ۲۶ ام فروردین سال ۵۹ به تصویب شورای انقلاب رسید و در راستای همین قانون هیئت‌های هفت نفره مجاز به واگذاری اراضی شدند. زمین‌های موات و منابع ملی به کشاورزان کم زمین و بی زمین و علاقه‌مندان به شغل کشاورزی در قالب تعاونی‌های مشاع و شرکت‌های سهامی زراعی و تعاونی تولید واگذار شدند و همین کار موجب شد تا بسیاری از ساکنین

روستاها که زمین کشاورزی نداشتند با دریافت زمین اشتغال پیدا کنند و در روستاها باقی بمانند و در بسیاری از مناطق هم افرادی که به شهرها مهاجرت کرده بودند مجدد به روستاها برگشتند. علیرضا هم که یکی از اعضای اصلی جهاد در کردستان بود، جزو هیئت هفت نفره‌ی تقسیم اراضی در این منطقه شد.

نامه را گرفتیم اما به همین جا ختم نشد. گروهی از مأموران امنیتی دولت موقع رفتن به کردستان من و شاملو و مادر امامی نسب را تا دیوان دره همراهی کردند. از یک منطقه‌ای به بعد گفتند جلوتر از این نمی‌توانیم با شما بیاییم، چون ما را می‌شناسند و به خاطر حضور ما به شما هم آسیب می‌رسانند. از آنجا به بعد مسیر کوهستانی و ناهموار بود. مجبور شدیم بخشی از راه را با قاطر برویم، از یک جایی به مردها اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. برای همین شاملو مجبور شد به تهران برگردد. آدم منطقی‌ای بود، از این اخلاق‌ها نداشت که به من اجازه ندهد، وقتی دید خودش نمی‌تواند بیاید مرا بدرقه کرده و در گوشم دعای همیشگی قبل رفتن به سفر را خواند: «فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» و بعد اشرار ما را نزد رئیس اصلی شان بردند.

بعد از اینکه حاج‌آقا از ما جدا شد، چند روزی در کردستان ماند تا شاید کار ما تمام شود و با هم برگردیم، اما وقتی یک هفته از ما خبری نشد به تهران برگشت و رفت خانه‌ی خواهرم. آن‌ها که دیدند تنها برگشته نگران شدند، کلی سؤال پیچش کردند که چه پیش آمده که تنها برگشتی؟ شاملو هم قضیه را برایشان تعریف کرده بود.

خواهرم می‌گفت بعد از اینکه الله خان تنها برگشت ما بیشتر از علی،

نگران وضعیت تو بودیم.

علی وصیت نامه‌اش را قبل از دستگیری به یکی از دوستانش داده بود. همراه وصیت نامه برنامه‌ی کاری‌اش را هم فرستاده بود. در ظاهر برای کمک به کشاورزان و جاده‌سازی در قالب هیئت هفت نفره به کردستان رفته بودند، اما در واقع می‌خواستند تفکر انقلاب اسلامی را آنجا رواج دهند. زمانی که برای همین کارهای جهادی به یکی از روستای اطراف اراک رفته بود، یکی از چریک‌های فدایی خلق را می‌بیند که در حال درس دادن سر کلاس است. آن موقع فعالیت‌شان خیلی زیاد بود. در مدرسه‌ی علوم و این طرف و آن طرف حضور داشتند. به علی گفته بود اگر من بتوانم حتی شده به یکی از این‌ها (دانش‌آموزان) کلاشینکف بدهم تا از خودش دفاع کند وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. علی وقتی برگشت خیلی ناراحت بود. عباد علت ناراحتیش را از او پرسید او هم گفته بود از دست خودم ناراحتم، این گروهک‌های فدایی خلق به هیچی معتقد نیستند، کمونیست هستند و فقط به این دنیا اعتقاد دارند، برایم سنگین است که چنین کسی اینقدر به اهدافش اهمیت بدهد و آن وقت ما نسبت به ارزش‌ها و اهدافمان که عین حق و حقیقت است، بی‌تفاوت باشیم. کردستان ما دارد از بین می‌رود و این‌ها می‌خواهند کردستان را کمونیست بکنند و ما فقط داریم نگاه می‌کنیم. واقعاً هم نیت‌شان این بود، بعد از عباد خواسته بود واسطه شود تا مرا برای رفتن به کردستان راضی کند. احساس می‌کرد در آنجا به وجودش بیشتر نیاز دارند.

بعد از این اتفاق و راضی کردن من و پدرش رفت تهران و از طریق

تهران هم به کردستان رفت. چون نمی توانست با عنوان نیروی جهاد یا سپاه به کردستان برود، در پوشش خبرنگار به آنجا رفت.

گویا در درگیری و اشغال پاوه توسط منافقین، علی مجدد به سنندج برمی گردد، در آنجا یکی از اتاق های جهاد را برای استراحت به او داده بودند که اعضای حزب کومله شبانه به ساختمان جهاد حمله می کنند و علی دستگیر می شود.

کومله ای ها در ازای دو قبضه اسلحه علی را با حزب دموکرات معامله کردند. علیرضا برای حزب دموکرات خیلی ارزش داشت. او را دکتر بهشتی صدا می زدند، خیلی خوب حرف می زد. تصورشان این بود یکی از مهره های اصلی انقلاب در دستشان است.

تا جایی که به من هم گفتند: «اگر بچه ات را می خواهی خمینی یا پسرش احمد را بیاور تا علیرضا را تحویل بگیرم.» من که می دانستم دنبال انتقام از امام خمینی و طرفدارانش هستم گفتم: «خدا ریشه ی هر کس که ضدانقلاب است را بگند! ضدانقلاب ضد دین است، ضد خداست، خدا ریشه اش را بزند، من علی را در راه خدا دادم و پس نمی گیرم.»

منافقین گفتند به علی پیشنهاد دادیم که او را با یکی از سران حزب معاوضه کنیم، خودش قبول نکرد و به دلیل جسارتی که داشت او را کشتیم. به او می گفتیم پس لااقل از امام سیزدهم دست بکش، او می گفت: «امام خمینی رهبر من است، پیشوای من است امام سیزدهم نیست.» با شنیدن این حرف های شجاعانه ی علی با اعتماد به نفس بیشتری گفتم: «هدف من از آمدنم رساندن پیام خمینی بود، کاری که علی با ریختن خونش انجام داد.»

این‌ها را که می‌گفتم خانم امامی نسب درحالی‌که صدایش از شدت اضطراب می‌لرزید گفت: «خانم دریاییگی این طوری نگو بچه‌هایمان را که کشتند خودمان را هم می‌کشند.» من هم گفتم: «بگذار بکشند، مگر خودمان از آن‌ها عزیزتر هستیم؟»

خانم امامی نسب که آن موقع ۶۰ سالش بود به من گفت: «تو خیلی جوانی، برای تو زود است که چنین داغ سنگینی ببینی.» داد می‌زدتوی کوه‌ها و می‌گفت: «یونس سه تا بچه داری چرا جواب مرا نمی‌دهی؟» یونس امامی نسب پزشک ارتشی بود که در زندان با علی آشنا شده بود. مادر یونس خیلی وقت‌ها که بی‌تاب می‌شد نفرینشان می‌کرد. یک بار بعد از این‌که با اشرار حرف زدیم از من پرسید:

- خانم دریاییگی تو چقدر درس خوندی؟

- هیچی، سواد خواندن و نوشتن هم ندارم

- پس این حرف‌ها رو از کجا بلدی؟ من که هزار تا بچه به دنیا

آوردم و با آدم‌های زیادی سرو کله زدم، مهارت تو رو ندارم.

- خدا کمکم می‌کنه، شهدا کمکم می‌کنن. شما هم بی‌قراری

نکن، اجر مون کم می‌شه.

بنده‌ی خدا سنش بیشتر از من بود، غصه‌ی بچه‌های یونس را هم می‌خورد، صبرش کم شده بود. خیلی که کلافه می‌شد به من هم غر می‌زد، کمی که آرام می‌شد نوازشم می‌کرد صورتم را می‌بوسید. خانم امامی نسب دو تابعیتی بود، ایرانی-شوروی، چهره‌ی زیبای داشت. نگاهش که می‌کردی غم را در چهره‌اش می‌دید، به نظرم توی آن چند روز شکسته‌تر هم شد.

من و او صبح تا غروب در شهر سرگردان بودیم و دنبال پیدا کردن راهی برای تحویل گرفتن بچه‌ها. هر جا که می‌رفتیم چند نفر مسلسل به دست دور و برمان بودند و هر لحظه تحت نظر بودیم، با کوچکترین حرکت مشکوکی تفنگ‌ها را به سمتمان نشانه می‌گرفتند، منافقین به خود کردها هم رحم نکرده بودند، خیلی‌هایشان عزادار فرزندشان شده بودند و دستشان را روی صورت می‌زدند. وی وی می‌کردند، درحالی‌که اشک تمام صورتشان را گرفته بود سرشان را تکان می‌دادند و رو رو می‌گفتند. ما را که می‌دیدند، می‌پرسیدند: «شما برای چی آمدید؟» می‌گفتیم: «ما هم مثل شما داغ "رو"یمان را به دلمان گذاشتند. به بچه می‌گفتند رو یا روله بچه‌های آن‌ها را هم کشته بودند. فقط خدا می‌داند این نامردها چقدر خون ریختند و سر بریدند. تمام خاک کردستان آغشته به خون است. خاک کردستان بوی خاک کربلا را می‌دهد.

مثلاً اگر می‌فهمیدند یکی از نزدیکانشان پاسدار شده، خودشان سراو را می‌بریدند. جنایت دیگرشان این بود که اعضای بدن اُسرا را در پاکت می‌گذاشتند و برای خانواده‌هایشان می‌فرستادند. جنایت‌های داعش برای من که آن صحنه‌ها را دیدم تازگی ندارد، از نسل همان‌ها هستند. یک شب بعد از اینکه کلی در شهر گشته بودیم، خسته و گرسنه زیر باران دنبال سرپناه می‌گشتیم، این طرف و آن طرف را که نگاه کردیم دیدیم کمی دورتر مغازه‌ای باز است. جلوتر که رفتیم متوجه شدیم سقفش ریخته ولی چون جایی برای ماندن نداشتیم دو نفرمان تا صبح آنجا کز کردیم و از سرما لرزیدیم. تنها مکان اسکان مان خانه‌ی آقای محمدی در سقز بود. در سردشت و روستای دوله تو صبح تا غروب

سرگردان بودیم و شب هم می رفتیم توی خرابه ها. غذا نمی خوردیم و روزی یک مشت آب خوراک مان بود. چون اشرار محاصره مان کرده بودند و نمی گذاشتند با اهالی در ارتباط باشیم.

یادم هست یک بار که می خواستند ما را ببرند خانه ی رئیس شان چهار نفر همراه ما آمدند، یکی از این ها گفت:

- از این پرنده ها بزن برایشان این ها مهمان ما هستن.

می دانستم می خواهند ما را اذیت کنند و اعصابمان را خرد کنند، من هم گفتم:

- ما پرنده نمی خوریم. چرا می خوای یه جاندار رو به خاطر ما بکشی که ما بخوریم، ما اصلاً غذا نمی خوریم

رئیس شان آمد، قرآنی جلوی رویش بود، کمی که صحبت کردیم، من قرآن را برداشتم و به او گفتم:

- به این قرآن قسم بخور بینم بچه منو چه کار کردی؟ کشتی؟ برای چی کشتی؟

- دست به قرآن نزن گناه داره و حرامه

- جلد قرآن فقط یه کاغذه، اصل توی قرآنه که شما بهش عمل نمی کنین، مگه شما به گفته های قرآن احترام می ذارید که حالا دارید حرمت جلدشو نگه می دارین؟

بعد که دید من این طوری پاسخش را می دهم برای این که اعصابم را خرد کند گفت:

- یادت هست پسرت چه دست هایی داشت؟ انقدر با شلاق به دستهایش زدیم! پاهاش روی یادت هست؟ انقدر تو بیابون روی این خارها

می‌دواندیمشان! بهش گرسنگی دادیم و اذیتش کردیم و کتکش زدیم... می‌خواست با این حرف‌ها مرا شکنجه دهد. نمی‌گویم موفق نبود، اما خدا قدرتی به من داده بود که می‌توانستم تاب بیاورم.

قبل از اینکه بروم کردستان، چون نمی‌دانستم این همه سختی را تحمل می‌کنم یا نه، دو بار استخاره کردم، یک بار آقای میری برایم استخاره کرد که خیلی خوب آمد، قم هم که رفتم به دخترها سر بزنم از آیت‌الله مشکینی خواستم برایم استخاره کند که باز خیلی خوب آمد. هم ترسم از این بود که نکند تحمل دیدن آن صحنه‌ها را نداشته باشم و هم اینکه چون می‌دانستم با چه کسانی روبه‌رو هستم نمی‌خواستم رفتنم به آنجا باعث شود عفتم به خطر بیفتد.

پانزده روزی که کردستان بودیم خیلی سخت گذشت. بیشتر با حرف‌هایشان ما را شکنجه می‌دادند، یک بار می‌گفتند که کشتیم‌شان و یک بار می‌گفتند زنده هستند و آزادشان می‌کنیم. البته ما مطمئن بودیم شهید شده‌اند، فقط می‌خواستیم جنازه‌ها را تحویل بگیریم. بالاخره یک روز آمدند و گفتند: «فردا بیایید خانه‌مان تا به شما بگوییم قضیه چیه» سفره‌ی بزرگی انداخته بودند و پرنده‌ای شکار کرده بودند، به ما گفتند: «بنشینید سر سفره»، ما که تمایلی به خوردن آن لقمه‌های حرام نداشتیم به اجبار کنار سفره نشستیم. کمی بعد صحبت را آغاز کردند و از علی‌رضا گفتند و بعد پرسیدند «مادر بهشتی شما هستید؟» من جوابشان را نمی‌دادم، باز پرسیدند: «مادر علی‌رضا شاملو شما هستید؟» که گفتم آره، می‌گفتند: «هر چی بهش می‌گفتیم از این کارها دست بکش، دست از کارهاش نمی‌کشید. بیا با ما باش، لج بازی می‌کرد و کار

خودشو می‌کرد.» من هم گفتم که: «دستتون درد نکنه که کشتیدش، شما به خاطر عقیده می‌کشید، نه جهادی سرتون میشه و نه نظامی. امامی نسب که ارتشی بود، اونو چرا کشتید؟ پسر من برای جهاد آمده، امامی نسب که ارتشی بوده و نیامده جهاد، چرا اونو کشتید؟ هر کس عقیده‌اش خدایی و خلاف شما باشه اونو می‌کشید.»

گفتند: «دیر آمدید، اگر جنازه‌ای هم در کار باشه تا الآن پوسیده» من هم گفتم: «من نیامدم که جسد ببرم، من آمدم پیام بچم رو به کوه‌های کردستان برسانم.» می‌دانستم با چنین جنایت‌کارانی طرف هستم، از اراک با خودم کلی پول برده بودم که شاید برای تحویل جنازه لازم شود، اما وقتی خصومت این‌ها را با امام و راه حق دیدم با خودم گفتم پولی بهشان نمی‌دهم حتی اگر جنازه را تحویلیم ندهند، نمی‌خواستم به دشمن باج بدهم. وقتی چنین حرف‌هایی زد گفتم: «ما جنازه نمی‌خوایم اصلاً برای جنازه نیامدم، جنازه هم بمونه برای خودتون، الآن مرده‌ش رو می‌خوام چه کار کنم؟» بعد که دیدند با این تهدیدها کاری از پیش نمی‌برند خودشان آمدند گفتند پس به ما پول بدهید تا جنازه‌ها را برایتان بیاوریم که باز ما گفتیم پول زور نمی‌دهیم. بعد از چند بار آمدن و رفتن گفتند حداقل پول قاطر و کارگر را بدهید که جنازه‌ها را بیاوریم. کوه‌ها ماشین رو نبودند، ما هم راه را بلد نبودیم و نمی‌دانستیم کجا را باید بگردیم. برای همین این بار پول قاطر و کارگر را پرداخت کردیم که رفتند و با جنازه‌ها برگشتند. با اینکه جنازه‌ها را در آب انداخته بودند و بعد داخل پلاستیک گذاشته بودند تا متلاشی شوند، اما به اراده‌ی خدا پیکرها سالم سالم بودند.

بالاخره بعد از چند روز آمدند و گفتند مسافرهایتان آمده‌اند، خودم را کنترل کردم، آرامش عجیبی داشتم. وقتی ما را پیش آن‌ها بردند گفتم: «حق ندارید با من صحبت کنید، یک ساله بچه‌م رو ندیدم. می‌خوام با بچه‌م صحبت کنم می‌خوام با بچه‌م ملاقات کنم.» این‌ها را در حالی می‌گفتم که سران دو حزب کومله و دموکرات آنجا بودند. پشتوانه‌ی این جساتم در حرف زدن صحبت‌های علی قبل رفتنش بود. به من گفته بود مادر مردانه برایم بجنگ و زنانه برایم گریه کن، آن زمان نمی‌فهمیدم که علیرضا چه می‌گوید ولی توی این کوه‌ها که بودم یاد حرف‌هایش افتادم.

بدن علی سفید بود و جای شکنجه‌ها و تیرباران روی تنش بود، دستش هم روی سینه‌اش قرار داشت... و اما دستانش! این صحنه را که دیدم ناخودآگاه یاد هجده سال پیش افتادم. علی شب به دنیا آمد، در روستا امکانات زیادی نداشتیم و نور اتاق کم بود، قابله نتوانست کارش را با دقت انجام دهد. بند ناف علی را خوب نبست، چون بچه را قنداق کرده بود ما متوجه آن نشدیم. تا اینکه صبح من نگاهی به علی انداختم دیدم رنگش پریده، قنداق را که باز کردم، دستانش پر از خون بود آن زمان حس عجیبی به من دست داد و یاد امام حسین علیه السلام افتادم، حالا بعد از این همه سال وقتی پلاستیکی که دور جنازه‌اش پیچانده بودند را باز کردم دستانش را که دیدم این صحنه برایم تداعی شد و گفتم: «یا ثارالله علی من با دست پر خون به این دنیا آمد و با دست پر خون هم دارد می‌رود.» زمانی که داشتم بدن جگرگوشه‌ام را واری می‌کردم آثار شکنجه‌ها را دیدم. از خدا بی‌خبرها با آتش سیگار پشت کمرش نوشته بودند مرگ

بر خمینی. جای سوختگی اتوی داغ روی پهلوهایش بود. پاهایش را با تازیانه زخم کرده بودند، جای سالم در بدنش نگذاشته بودند. چقدر از این جوان هجده ساله‌ی من می‌ترسیدند که عقده‌هایشان را در اسارت سر او خالی کرده بودند. ناخودآگاه با دیدن بدن زخمی علی یاد گودال قتلگاه افتادم، نعوذ بالله خودم را با حضرت زینب علیها السلام مقایسه نمی‌کنم، فقط با فکر کردن به رنج‌های عظیم او تحمل غم از دست دادن علی برایم راحت‌تر می‌شد. هم علی را و هم آقای امامی نسب را شکنجه کرده بودند.

بعد از تحویل گرفتن جنازه‌ها به تهران زنگ زدم تا بیایند دنبلمان. حاج آقا و پدر امامی نسب و کیقباد، شوهر خواهرم تا دیواندره توانستند جلو بیایند، ما هم در آنجا به آن‌ها پیوستیم. صحنه‌ی رویارویی شاملو با علی را فراموش نمی‌کنم. قامت کشیده‌ی او وقتی علی را دید خم شد و دیگر کمر راست نکرد. داغ جوان برای پدر خیلی سنگین‌تر است. به او گفتم: «علی فدایی راه حسین است» او که مرد بسیار متدینی بود با سر حرفم را تأیید کرد. بی‌قراری نمی‌کرد، فقط بعد از مراسم علی چین و چروک صورتش چند برابر شد...

جنازه‌ها را از کردستان به جهاد تهران انتقال دادند. بی‌انصاف‌ها همه‌ی لباس‌های علی و شهید امامی نسب و دو شهید دیگر را از نشان بیرون آورده بودند و آن‌ها را برهنه خاک کرده بودند. برای همین به تهران که رسیدیم از طرف جهاد کفن بهشان پوشاندند. از تهران به خانواده‌ام در اراک خبر دادیم که داریم با علیرضا برمی‌گردیم. در راه درخواست کردم علی را برای آخرین بار به حرم حضرت معصومه علیها السلام

ببرند، می دانستم او هم همین را می خواهد. انگار بار آخری که قبل شهادتش آمده بود حرم با حضرت معصومه علیها السلام حرفها و قول و قرارهایی گذاشته بود. حس مادرانه ام می گفت علیرضا به آرزویش رسیده و من هم در پیشگاه حضرت، روسفید هستم. بعد از زیارت و طواف دور ضریح و خداحافظی، خیلی زود راه افتادیم تا کسانی که به استقبال آمده بودند، معطل نشوند.

علی جزو اولین شهدای اراک بود. وقتی خبر رسیده بود که داریم همراه جنازه ی علی برمی گردیم جمعیت بسیار زیادی برای استقبال از ما در ورودی شهر اراک جمع شده بودند. بالای سر جمعیت پرنده هایی در حال پرواز بودند، هر کجا که می رفتیم با ما می آمدند. علی علاقه ی زیادی به پرستو داشت و همیشه برایش پرستو نماد آزادی و آزادگی بود و حالا این پرنده ها داشتند علی را بدرقه می کردند. تشییع پیکرش خیلی باشکوه برگزار شد.

علیرضا در اولین قطعه ی شهدای بهشت زهرای اراک دفن شد و خیلی زود اطرافش پر شد.

چهل روز بعد از شهادت علی خبر آمد که زندان دوله تو، همان جایی که علی را در آن شکنجه و اسیر کرده بودند، در بمباران عراق تخریب شده و عده ای از زندانی ها فرار کردند و یک عده هم شهید شده اند.

بعد از علیرضا سعی کردم تا جایی که در توانم هست راهش را ادامه دهم. از طریق مسجد محل فهمیدم خانم های علاقه مند به همکاری در هلال احمر مستقر هستند. روزها بعد از نماز ظهر و دادن غذای حاج آقا و بچه ها می رفتم آنجا. لباس های رزمنده ها را می شستیم، رفو

می‌کردیم و کارهای تعمیراتی این چینی. در زمستان‌ها شال و کلاه و جلیقه می‌بافتیم.

با خانم خضری هم آنجا آشنا شدم. خیاط خانه داشت، چرخ‌های خیاطی راسه دوزی‌اش را در اختیارمان قرار می‌داد. لباس رزمندگان را برش می‌زد. یا همان جا می‌دوختیم یا می‌آوردم خانه با چرخ خودم می‌دوختم، مریم و فاطمه هم خیلی کمک می‌کردند. بیشتر کارهایی که می‌آوردم خانه را آن‌ها می‌دوختند.

به جز خیاطی و تهیه‌ی پوشاک رزمنده‌ها هر کس هر خوراکی قابل بسته‌بندی در خانه داشت می‌آورد آنجا بسته‌بندی می‌کردیم، اکثراً کشمش و بادام و گردو داشتند.

از زمانی هم که جنگ‌زده‌ها آمدند اراک، برایشان غذا درست می‌کردیم و به آشناها می‌سپردیم اگر کسی خانه‌ای دارد به قیمت مناسب در اختیارشان قرار دهد.

یادم هست گاهی آخر شب می‌آمدند دنبالمان تا برویم آشپزی کنیم، جنگ‌زده‌ها را با کامیون آورده بودند، آن‌ها هم گرسنه و تشنه بودند. خیلی پیش می‌آمد که از آن‌ها دلجویی کنیم، اکثراً یک یا چند شهید داده بودند و به غم از دست دادن خانه و سرپناهشان، غم از دست دادن اعضای خانواده هم اضافه شده بود.

بچه‌ها را هم برای کمک به جبهه‌ها تشویق می‌کردم. در اوایل جنگ تحمیلی بعد از بازگشت از نماز جمعه مریم آمد پیشم و من من کنان گفت: «مامان یه کاری کردم امیدوارم ناراحت نشی.» گفتم: «چه کار کردی؟» با کمی مکث گفت: «النگومو برای کمک به جبهه به ستاد

جمع‌آوری کمک‌های مردمی دادم.» به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «برای چی باید از انجام چنین کاری ناراحت بشم عزیزم؟ در راه خدا دادی دستت درد نکنه.» و زیر لب خدا را شکر کردم.

این‌ها جملات آخر عزیز در مصاحبه بود، داستان کردستان رفتن را قبلاً شنیده بودم اما سختی آن را به این اندازه درک نکرده بودم. زندگی عزیز را که مرور می‌کنم پُر است از سختی‌ها و مشکلاتی که تحملش برای خیلی‌ها غیرممکن است.

روزگار تمام تلاشش را کرد که عزیز را از پا درآورد، قانونش این است که هر چه آدم قوی‌تری باشی با تو سرسخت‌تر می‌شود. ظرفیتت که بالا برود، دیگر مشکلات کوچک‌خاطر را آزرده نمی‌کنند، توقع روزگار از تو بیشتر می‌شود و روزهای سخت‌تری را نشانت می‌دهد. هر روز زندگی عزیز پر از ماجرا بود. چهارده سالگی ازدواج کرد و از خانواده دور شد، بعد هم به دلیل ظلم‌های پهلوی و قانون ناعادلانه‌ای که وضع کرد، در همان سال‌های ابتدایی زندگی مشترکش در تنگنای مالی قرار گرفت. این‌ها در برابر از دست دادن مادرش چیزی نبود، مادرش را درست زمانی از دست داد که بیشتر از همیشه به راهنمایی‌هایش نیاز داشت. بعد از مادر وضعیت پدر و برادرها و خواهرانش به نگرانی‌هایش اضافه شد. بعد هم با آمدنش به شهر، شرایط جدید و دشواری را تجربه کرد. مرحله‌ی بعدی علی و جریان شهادتش و برزخی که در کردستان با آن روبه‌رو شد، پس از آن هم ازدواج دخترها و رفتن آن‌ها به شهرهای دیگر و تکرار تاریخ دور شدن، مشکلات مالی بچه‌ها و بیماری آخرین حربه‌های

روزگار برای شکست دادن عزیز بود که باز هم موفق نبود چون عزیز برای به دست آوردن سلامتی اش جنگید!

عزیز زن مقاومی بود یاد گرفته بود با مشکلات کنار بیاید و همیشه وقتی گرفتاری برایش پیش می آمد، کاسه ی چه کنم چه دستش نمی گرفت، به فکر راه چاره بود. بهترین راه را انتخاب می کرد.

هیچ وقت عزیز را جلوی تلویزیون ندیدم، مگر موقع دیدن اخبار ساعت دو عصر یا نه شب. همیشه آنقدر کار داشت که وقتی برای دیدن سریال ها و برنامه های تلویزیون برایش باقی نمی ماند. از همه ی اعضای خانواده دیرتر می خوابید و زودتر از خواب بیدار می شد.

حتی این اواخر که دیگر توان نخ کردن سوزن را نداشت باز هم دلش می خواست خودش کارهایش را انجام دهد. خانه ی ماها هم که می آمد خودش را با دوخت و دوز و وصله پینه سرگرم می کرد، دلش نمی خواست بیکار بنشیند و زمانش را هدر بدهد. کاری هم اگر نبود تسبیحش را دور می چرخاند و ذکر می گفت، دائم الذکر شده بود سال های آخر عمرش، نیم ساعت قبل از اذان وضو می گرفت و شروع می کرد به نماز خواندن. یک تقویم هم گوشه ی سجاده اش گذاشته بود، هر بار که نماز می خواند عددی را از یک تا ده با مداد با خطی درشت و دستی که معلوم بود لرزیده داخل دفترچه یادداشت می کرد، مداد را همیشه بین صفحات تقویم می گذاشت، با همه ی نمازهایش نماز قضا هم می خواند، هم برای خودش هم برای پدر و مادرش، نمازهای قضای خودش مال روزهای بعد از عملش بود که حواسش سر جا نبود و دائم از حال می رفت.

دوست داشت دست پرپیش پسرش برود. از مرگ هم نمی ترسید بارها به خود من گفته بود مرگ معشوق است و من عاشق، خدا کند سبک بار به استقبالش بروم...؛ نمی گذاشتم حرفش تمام شود. دلم نمی خواست از رفتن حرف بزند، بزرگ ترها مثل نخ تسبیح می مانند. نباشند تمام دانه های تسبیح از هم دور می شوند، حاج آقا که رفته بود رفت و آمدهایمان کمتر شده بود اگر عزیز می رفت دیگر انگیزه ای برای کنار هم بودن نداشتیم، هر لحظه که کنارش بودی چیزی جدیدی یادت می داد، مهمان خانه مان که می شد، بعد از اینکه کلی از غذایی که برایش پخته بودیم تشکر می کرد ریزه کاری ها و فوت کوزه گیری خودش را یادمان می داد.

دوست نداشت زحمتی برای کسی درست کند و نه تنها کارهایش را خودش انجام می داد بلکه به بقیه هم خیلی کمک می کرد. سرپا و زرنگ بود. هیچ وقت فکر نمی کردیم مریض شود. تا اینکه اولین بار در سن ۶۳ سالگی سرش گیج رفت و کنار یخچال زمین خورد، از جایش بلند شد چند ثانیه ای طول کشید تا به حالت طبیعی برگشت، برای بررسی علت این اتفاق پیش دکتر رفت و پس از انجام آزمایش و سیتی اسکن و ام آر آی دکتر به این تشخیص رسید که عزیز در سرش کیست دارد و باید هر چه سریع تر عمل کند.

او با شنیدن حرف های دکتر و موقعیتی که در آن قرار گرفته بود خود را نباخت و سریع برای عمل آماده شد و چند روز قبل از آن برای اینکه تحت نظر باشد در بیمارستان بستری شد. سرش را شکافتند و کیست را خارج کردند. عزیز با توکل قلبی به خدا و رعایت مراقبت های بعد از

عمل، چون روحیه‌ی شکست‌ناپذیری و امید به ادامه‌ی زندگی داشت، هرگز از انجام چنین عملی نترسید و با استراحت کوتاه ده روزه، زندگی‌اش به روال قبلی بازگشت.

از دور که نگاه می‌کردی انگار اتفاقی نیفتاده و خدا روشکر حتی نیاز به درمان بعدی هم پیدا نکرد و تنها بیماری‌های زمینه‌ای او مثل فشارخون و قند باید کنترل می‌شد.

حاج آقا برعکس عزیز بود، شاید تا آن زمان فقط چند ورق از دفترچه بیمه‌اش کنده شده بود و بیماری خاصی نداشت؛ اما آستانه‌ی تحملش پایین بود و ظاهراً احساس ناراحتی زیاد می‌کرد، یک سرماخوردگی معمولی او را از پای درمی‌آورد. ولی عزیز با اینکه بیماری‌اش جدی بود، لب باز نمی‌کرد و به کسی نمی‌گفت و تا زمانی که علامت حادی از آن بروز نمی‌کرد، بقیه متوجه نمی‌شدند.

حاج آقا در ۸۳ سالگی چشمش را عمل کرد، چون سنش بالا بود و با دکتر همکاری لازم را نمی‌کرد مجبور شدند او را بیهوش کنند، عوارض بیهوشی باعث شد حاج آقا دیگر نتواند بعد از عمل دوم سلامتی کامل خود را به دست آورد. او دوست نداشت کسی کارهای شخصی‌اش را انجام دهد. به دلیل ضعف جسمی برای رفتن به دستشویی نیاز به کمک داشت، این موضوع خیلی آزارش می‌داد. در نهایت هم باعث احتباس ادرار او شد که بعد از تخلیه‌ی مثانه فشارخونش افت شدید می‌کند و در بیمارستان بستری می‌شود. حتی موقع غذا خوردن هم دوست نداشت که کسی کمکش کند، برای همین اعتصاب غذا کرده بود. حاج آقا دو ماه در رختخواب ماند، هرکدام از بچه‌ها که برای پرستاری از او کنارش

می ماندند با اشاره ی دست یا صورت دائم از آن ها تشکر می کرد. وقتی بچه ها کارهای مربوط به نظافت شخصی او را انجام می دادند احساس شرمی که در نگاه حاج آقا می دیدیم برایمان ناراحت کننده بود، دوست داشت همیشه ابهت و اقتدارش پیش بچه ها حفظ شود.

دهه ی اول فاطمیه، کنار تختش به مدت سه روز مجلس عزای کوچکی را با همان جمع خانوادگی خودمان برگزار کردیم. روز اول حدیث کساء را که می خواندیم گوشه ی چشم حاج آقا اشک جمع شده بود، مظلومیت نگاهش قلبمان را می شکست. زیارت آل یس که می خواندیم دستش را روی سینه می گذاشت و زیر لب دعا را تکرار می کرد، به پایان دعا که رسیدیم با اشاره دستش از ما خواست تا به احترام امام عصر سرپا بایستیم، دخترانش نگاهی به حاج آقا انداختند و گفتند فدای تو شویم ما چیزی را که تو با ضمیر آگاهت می بینی که نمی بینیم!

هیچ کدامان طاقت نداشتیم حاج آقا را در بستر بیماری ببینیم، گاهی شب ها دست مادرم را می گرفت و آرام می گفت:

- مریم جان به این ها بگو برن

به نظرم منظورش مأمورین الهی بود.

با اینکه به جز مادرم و خودش کسی در اتاق نبود. انگار هنوز آمادگی رفتن نداشت. مادرم که این حال حاج آقا را دید، به ما گفت دعای عدیله و قرآن زیاد بخوانید و سوره ها را به نیت حاج آقا بین خودتان تقسیم کنید و بخوانید تا او راحت تر آماده ی رفتن شود.

یکی دو روز بعد در ایام شهادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام با کمک دایی سجاد، دایی احمد، دایی رضا و مادرم حاج آقا را حمام کردند و

غسل شهادت دادند.

همین که لباس هایش را پوشاندند و روی تختش خواباندند صورتش را به سمت قبله چرخاند. گویا منظورش این بود که مرا رو به قبله بخوابانید، فردای آن روز، مادرم آخرین نهارش را با کمک فاطمه خواهرم که آن موقع کلاس اولی بود و هنوز به سن تکلیف نرسیده بود و گناهی نداشت، با وضو توی دهان حاج آقا گذاشت، عصر وقتی که به عادت هر روز برایش زیارت آل یس گذاشتند علیرغم اینکه در حالت هوشیار نبود ولی هر جا در زیارت آل یاسین به نام مبارک حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه الشريف می‌رسید حاج آقا هر دو دستش را بالا می‌آورد و می‌خواست از جا بلند شود. با چشم به سجاده‌اش اشاره کرد، مادرم که متوجه منظورش شده بود با کمک دایی سجاده او را از تخت پایین آوردند و روی سجاده‌اش و به سمت قبله گذاشتند که کمی بعد از آن فاطمه خواهرم به مادرم می‌گوید:

- چرا چشمای حاج آقا چرخش نداره مامان نکنه حاج آقا...

مادرم دست حاج آقا را در دست می‌گیرد و از سردی بدنش می‌فهمد، پدرش از دنیا و قید و بندهایش رها شده.

حاج آقا عادت به نوشتن هم داشت، در بین نوشته‌هایش پیامی را دیدم که خطاب به مردم نوشته بود:

«بنده کوچک‌تر از آن هستم که به برادران و خواهران اسلامی خود پیام دهم. پیروزی اخیری که نصیب ملت ایران شد، سبب خوشحالی و شادی گردید و حتی بچه‌های کوچک هم از این موضوع خوشحال بودند. این خون‌های مقدسی که ریخته شده است و پیروزی که

نصیبمان شده تحت رهبری امام عزیز و ایثارگری ملت عزیزی است که راه خود را یافته اند، باید در اتحاد و همبستگی خود هر چه بیشتر کوشا باشند، زیرا آنچه مسلم است آن رمز پیروزی در این جنگ تحمیلی است. همبستگی و اتحاد در یک حدی در ملت ما پیدا شده است و مسلماً رمز پیروزی در اتحاد است که در مکتب مقدس ما گفته شده است و امیدوارم مردم با الهام گرفتن از دستورات این مکتب صمیمیت و اتحاد و ایثار را به دست آورند.»

مراسم تشییع و ختم حاج آقا بی اغراق یکی از باشکوه‌ترین مراسم‌ها در اراک بود.

وقتی امام جماعت مسجد حاج آقا صابر در مورد حاج آقا حرف می‌زد فهمیدم او را همه دوست داشتند و برای از دست دادنش ناراحت بودند. بعد از گذشت چند ماه از فوت حاج آقا، عزیز دلش می‌خواست زودتر برای سجاد آستین بالا بزند. فوت حاج آقا نشاط جوانی سجاد را کم کرده بود، خودش هم انگار می‌دانست بیماری قندش هر روز بدنش را بیشتر درگیر خواهد کرد، از سردردهایش حدس می‌زد که تومورش دوباره عود کرده باشد. خیلی برای هماهنگ کردن مراسم عروسی و خریدهای قبلش عجله می‌کرد، بعد از سالگرد فوت حاج آقا سجاد هم زندگی مستقلش را شروع کرد.

در نبود سجاد، عزیز دیگر داروهایش را سر وقت و به اندازه نمی‌خورد، سردردها و سرگیجه‌هایش آنقدر زیاد شده بود که مجبور شد دوباره برای ویزیت پیش دکتر برود. حدسش درست بود به دلیل رشد مجدد تومور در محل دیگری از کاسه‌ی سرش مجدد بیماری‌اش عود کرده بود و

همان علائم تکرار شد. عزیز برای دومین بار تحت عمل جراحی قرار گرفت و این بار هم با وجود یادآوری همه‌ی مراحل عمل قبلی و هفت ساعت بی‌هوشی، بعد عمل فقط یک هفته در بیمارستان ماند و بعد از آن با پای خودش به خانه برگشت و از روز دهم تمام کارهای روزانه‌اش را خودش انجام می‌داد. شاید شنیدن این جمله‌ها برای خیلی‌ها عادی به نظر برسد، اما وقتی در بخش مغز و اعصاب بیمارستان بیمارهایی را می‌بینی که ماه‌ها از عملشان گذشته و هنوز نتوانسته‌اند به روال عادی برگردند، متوجه قوی بودن عزیز می‌شوی. او با انرژی مثبت به اطرافیان، آن‌ها را از نگرانی درمی‌آورد.

به دلیل بالا بودن فشارخون عزیز در فاصله‌ی کمتر از دو سال کار به عمل سوم هم کشیده شد، این بار در بیمارستان خاتم‌الانبیاء تهران کاسه سرش را شکافتند.

پزشک جراحش قبل از عمل جراحی وضو گرفته بود و با وضو وارد اتاق عمل شد. قبل از رفتن به اتاق عمل هم سری به عزیز می‌زند و می‌گوید برای عمل آمادگی داری و به عمل رضایت داده‌ای؟ که عزیز هم می‌گوید: «آقای دکتر با توکل و امید به خدا و اینکه شما گفتید با عمل بهتر می‌شوم، آمادگی کامل دارم.»

بعد از عمل جراحی، نوسان دائمی فشارخونش باعث شد بیست روز در بخش مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان بستری شود. از بیمارستان که مرخص شد به دلیل اصرار زیاد دایی عباد با آمبولانس به قم رفت، عزیز که تا قبل از این خیلی زود بعد از عمل حالش خوب می‌شد، این بار چهار ماه در رختخواب بی‌جان افتاده بود. بچه‌ها سری به سری برای

مراقبت از عزیز به قم می آمدند. شرایط جسمی اش طوری بود که به سه پرستار نیاز داشت، با این وجود هیچ کدام از فرزندان حاضر نشدند پرستاری از او را به دیگران واگذار کنند. همگی به ویژه دایی عباد و زهرا خانم همسرش شبانه روز در خدمت عزیز بودند، مادری که در بزرگواری، صبر و شجاعت نمونه بود.

همه ی بچه های عزیز مثل پروانه دور او می چرخیدند و نیازهای مراقبتی اش را برطرف می کردند.

یک روز قبل از فوت عزیز مادرم که تمام فکرش درگیر عزیز شده بود، مجبور شد برای زایمان زودرس لیلا به تهران بیاید، خیلی به او سفارش کرد که موقع زایمان برای عزیز دعا کند، علی سینا هم زمان با صدای اذان صبح به دنیا آمد، نماز مغرب را که خواندیم تلفن مادرم زنگ خورد. از اتاق بیرون رفت تا جواب تلفن را بدهد، بعد از چند دقیقه برگشت، چشمانش پر از اشک بود و صورتش از ناراحتی سرخ شده بود. نگاهی به چهره ی پراز سؤال ما انداخت و گفت: «إنا لله وانا الیه راجعون». خبر فوت عزیز را به او داده بودند.

هجدهم تیر سال ۱۳۹۶ بالاخره عزیز، این مادر عاشق، به انتظار چهل ساله اش خاتمه داد و به دیدار دایی علی رفت.

مراسم تشییع جنازه ی عزیز هم مثل حاج آقا به برکت فرزند شهیدشان و هم چنین مردم داری آن ها در زمان حیات پیربرکتشان، خیلی باشکوه برگزار شد. مسجد از جمعیت پر و خالی می شد. در مراسم ختم عزیز مسئولین و کارکنان زیادی از جهاد و بنیاد شهید برای عرض تسلیت آمده بودند. همان جا گفت وگویی کوتاهی بین مادرم و یکی از

مسئولین صورت گرفت و قرار شد مستند «مزد جهاد، شهادت» ساخته‌ی شهید آوینی که درباره‌ی شهادت دایی علی بود را از آرشیو صدا و سیما پیدا کنند.

تعریف این مستند را از مادرم خیلی شنیده بودم، اما تصور ذهنی نسبت به آن نداشتم. چند روز بعد از فوت عزیز با مادرم تماس گرفتند و گفتند مستند را پیدا کرده‌اند.

اولین بار کامل آن را در مراسمی که مامان برای عزیز گرفت و همسایه‌هایمان را دعوت کرد، دیدم. عزیز حدوداً چهل ساله بود، صحنه‌ی ابتدایی فیلم یعنی بازسازی کردستان، دقیقاً مطابق با همانی بود که با توجه به گفته‌های عزیز در ذهنم ساخته بودم و چه خوب شهید آوینی آن را خلق و عزیز آن را بازی کرده بود. خانمی لاغراندام و چادر به سر، حیران به دنبال فرزندش می‌چرخد و خوب می‌داند پیدا کردن علی در این کوهستان کار او نیست، ولی با پای دل جلو می‌رود. شهید آوینی و گروه روایت فتح سه روز برای تهیه و فیلم‌برداری یکی از قسمت‌های مستند «مزد جهاد، شهادت» در اراک و در خانه‌ی عزیز می‌مانند.

زمانی که شهید آوینی برای تهیه‌ی مستند به اراک می‌رود حاج‌آقا در خانه نبوده، او کارش را با عزیز و مامان مریم شروع می‌کند و خیلی اتفاقی خاله فاطمه هم که آمده بوده دیداری تازه کند، به جمعشان اضافه می‌شود. خاله تعریف می‌کند قبل از اینکه برود همدان، می‌آید تا به عزیز و حاج‌آقا سری بزند، وقتی زنگ در را فشار می‌دهد:

- آقایی در خانه را به رویم باز کرد. کسی که در میان در ایستاده بود

برایم هم آشنا بود و هم ناآشنا. صدایش برایم آشنا تر بود. جا خوردم و قدمی به عقب برداشتم. تعجب مانده در نگاهم را که دید گفت: «مرتضی آوینی هستم برای تهیه‌ی فیلم و مصاحبه با مادران آدم.» صدا، عینک و عکسی که گاهی در تلویزیون دیده بودم در قاب نگاهم نشست.

عزیز و مامان و خاله حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند؛ از فرزند و برادری که عمر هجده ساله‌اش برکتی چند ده برابر داشته است. شهید آوینی گوشه‌ای از حیات پستی خانه روی بهار خواب و نزدیک درخت سیب را برای لوکشین انتخاب کرده است و عزیز و مامان و خاله هر سه کنار هم نشسته‌اند و حرف‌های دلشان را راجع به علی می‌گویند، شهیدی که هم جهادگر بود و هم قلم پرداز، شهیدی که هم می‌نوشت و هم عمل می‌کرد، شهیدی که کارهایش فراتر از هجده سال سن می‌خواهد.

جنازه‌ی دایی را که پس گرفتند شناسنامه و کارت‌های هویتی را نداده بودند و تا چند سال از آن‌ها سو استفاده کردند، به گمان خودشان می‌خواستند با این کار هم دایی را بدنام کنند و هم با استفاده از اسم و نفوذ او عملیات تخریبی انجام دهند که خدا را شکر تیرشان به سنگ خورد و بعد از چند بار استفاده لورفت.

دایی مرد خیلی بزرگی بود. این را از همه‌ی نوشته‌ها و خاطراتی که در ذهن‌ها باقی گذاشته به راحتی می‌توان فهمید. چند سالی بود که می‌خواستند درباره‌ی دایی علی و عزیز کتابی بنویسند که شاید به برکت مجلس ختم عزیز، نوشتن کتاب آغاز شد. به امید این که

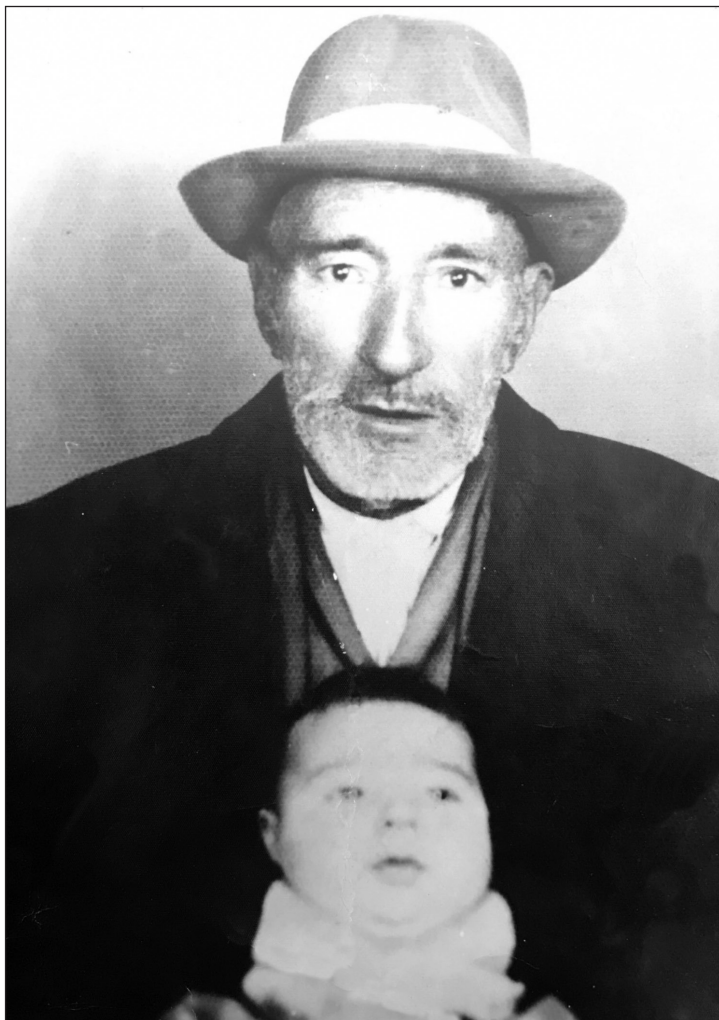
شخصیت بی‌ریا و ساده و متدین عزیز ناشناخته نماند و صبر و شکیبایی او که زبانزد عام و خاص بود الگوی خوبی برای همه‌ی مادران گردد.

تصاویر





اللہ وردی خان (محمد تقی) شاملو



حسین خان (پدربزرگ علیرضا شاملو) و دایی علیرضا



عزیز



دایی علیرضا در نوجوانی



دایی علیرضا



عزیز و محمد حسین (سجاد) شاملو



دایی سجاد و عزیز و خواهرم لیلا در غار علیصدر



نفر دوم سمت چپ دایی علیرضا به همراه دوستان خبرنگار
در کتابخانه مرکزی اراک سال ۵۶



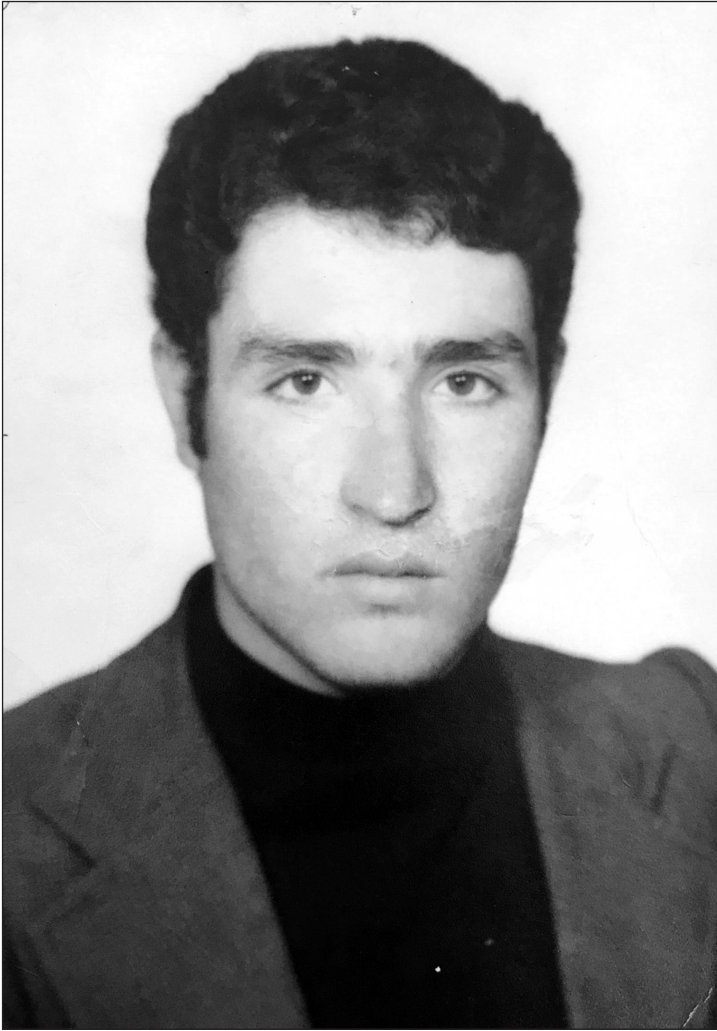
کارت شناسایی دایی علیرضا



دایی علیرضا و دوستان در کردستان



دایی علیرضا



دایی علیرضا



حاج آقا واقوام



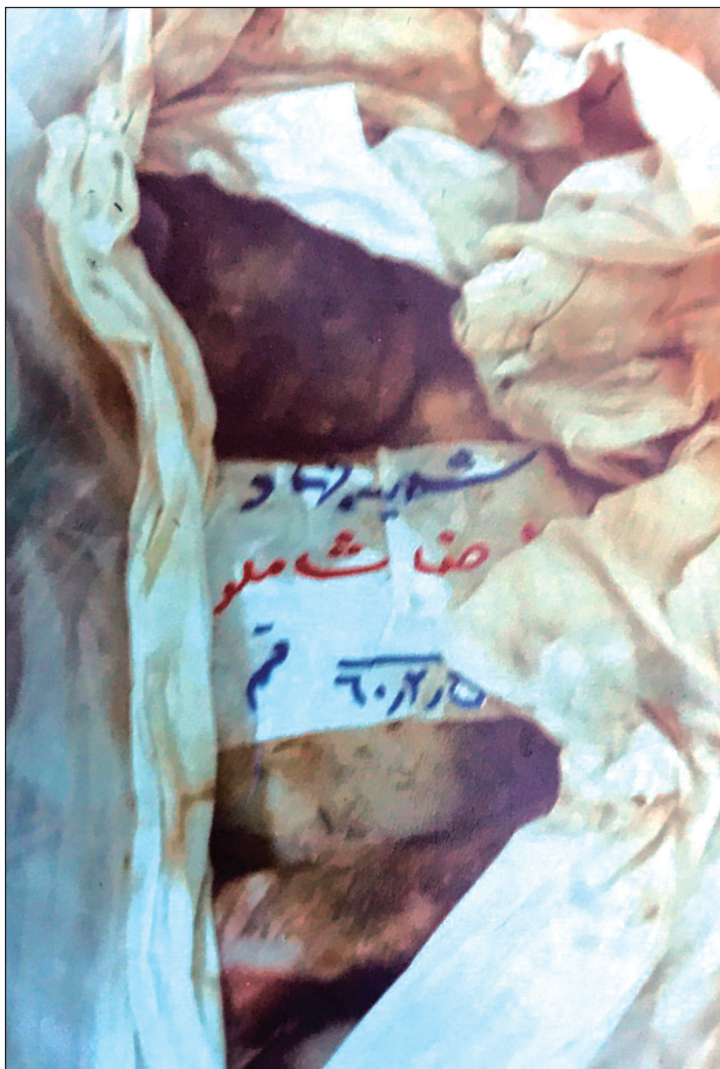
خاله مریم و ابراهیم پیشوایی (دایی حمیده دریابیگی)
و حاج خدایار دریابیگی (پسرعمو و پدرشوهر دختر عزیز)



کارت شناسایی دایی علیرضا که بعد از شهادت مورد سواستفاده این فرد قرار گرفته و فامیلی دایی هم به شاملوان تغییر داده



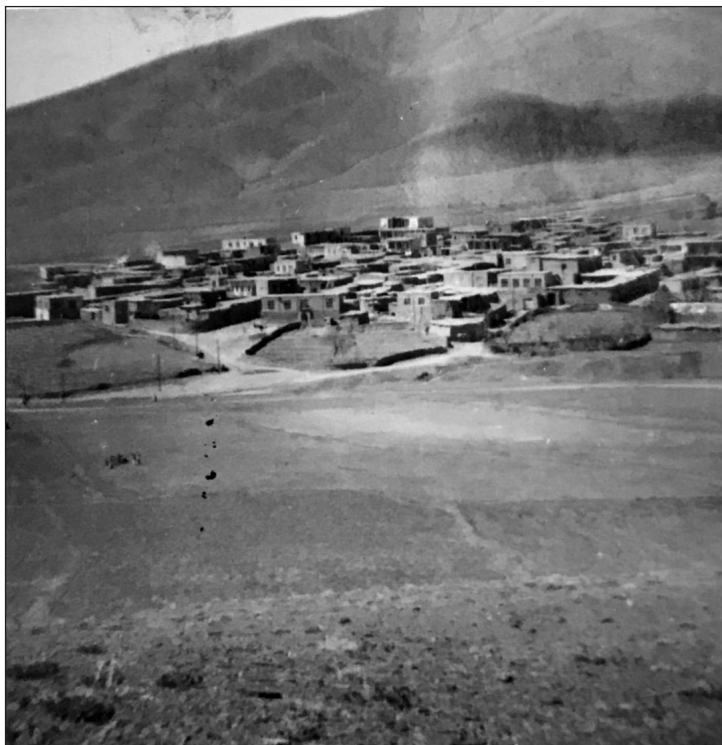
تابوت دایی علیرضا



نمایی از پیکر دایی علیرضا



نمایی از گرجایی
محل تولد دایی علیرضا



نمایی از گرجایی
محل تولد دایی علیرضا

